

سرنوشتی که خدا نوشت

niceroman.ir

نویسنده: سحر پور محمدی

عشق بد نیست، اما اگه به جا نباشه ... اگه از رو عقل نباشه، می شه بدترین اتفاق
زندگیت...

این جمله ی همیشگی مامانم بود. مادری که همیشه برام بهترین بود و بهتر از اون
برام وجود نداشت. البته برای هر دختری، مادرش براش بهترینه. حتی اگه مادرش بد
باشه...

مادرم با وجود اون همه سختی، من و داداشم رو بزرگ کرد.
تو افکار خودم غرق شده بودم که مادرم اومد سمتم...رو مبلی رو به روی من نشست،
لبخندی زد و گفت :

__چیزی شده رها؟ خیلی تو فکری!

سرم رو انداختم پایین... وای فهمیده که این روزها، یک مرگم هست. حالا چیکار باید
می کردم؟

مادرم گفت:

__رها! حالت خوبه؟

لبخند مصنوعی زدم:

__آره، خوبم

__ مطمئنی؟

__ آره

مادرم چشم هاش رو ریز کرد و با صدای آرومی گفت:

__من به بچه هام دروغ یاد ندادم.

کسی ام که دروغ بلد نیست، بلد نیست دیگه!

توام بلد نیستی! صدات می لرزه موقع راست نگفتن... انگشت هات رو مدام به هم گره می دی...

دهنت خشک می شه... تو چشم هامم نگاه نمی کنی.

— می تونم بعدا قضیه رو بهتون بگم؟

— پس قضیه ای هست...

سرم رو پایین انداختم... آخه چطور می تونستم به راحتی بگم که عاشق شدم اون هم عاشق کسی که فامیل نیس... چطور می تونستم به مامانم بگم که مامان، من عاشق اونم... اون رو می خوام، نه کس دیگه رو..

نمی شد بگم... نمی شد... آخه مامانم اعتقاد داشت که من فقط و فقط باید با فامیل ازدواج کنم... دلیلش هم این بود که فامیل رو بیشتر می شناسه.

تو این یک سال اخیر هم پسر عموم مهدی، چندین بار ازم خواستگاری کرده بود، اما من هر بار به بهونه های مختلف بهش می گفتم: "نه"

دختر غد و لجبازی نبودم، یعنی بودم، ولی واسه مادرم نبودم... مادری که هم برامون پدر بود هم مادر... واسه همین نظرش برام خیلی مهم بود... راضی بودنش... دلخور نبودنش

برام مهم بود.

تو چشم های مادرم خیره شدم. چشم هایی که نگران بود، خسته بود. چشم هایی که به خاطر کارکردن های وقت و بی وقت، پشت یه شیشه ی کلفت بود...

رفتم سمتش و رو دوتا زانو هام نشستم:

— الهی قربونت برم، چرا اینقدر نگرانی؟

— یه مادر همیشه نگران بچه‌اشه... یه زن که مادر می‌شه، خودش رو فراموش می‌کنه.
تموم فکر و ذکرش می‌ره پیش بچه هاش... همیشه!

— مامان! من همیشه بابت زحماتی که برام کشیدین ازتون ممنونم. اگه تا آخر عمر
هر کاری کنم، بازهم جبران زحماتتون نمی‌شه.

دستش رو تو دستم گرفتم و ادامه دادم:

— نمی‌خوام چیزی رو ازتون پنهون کنم. یک سال پنهون کردم، اما دیگه نمی‌خوام.
مادرم دستم رو ناز کرد:

— دختر من اهل پنهون کاری نیست. اگرهم چیزی رو پنهون کردی، پس لابد دلیل
خوبی داشتی.

— می‌خوام بگم، ولی گفتنش رو بلد نیستم... شرم دارم، حیا می‌کنم.

— قربونت برم من... بگو.

— راستش مامان... من...

حرفم رو قطع کردم و یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:

— مامان من عاشق شدم.

مامانم فقط نگاهم کرد.

— چیزی نمی‌گی؟ مامان... اگه من به مهدی می‌گفتم نه، به خاطر اینکه که مهر یکی
دیگه تو دلم نشسته. ببخشید بابت اینکه زود تر بهتون نگفتم... باور کنین
می‌ترسیدم... خجالت می‌کشیدم... نمی‌دونم ولی، یه حسی داشتم که باعث می‌شد
نگم.

ساکت شدم که مامانم حرفی بزنه ولی فقط نگاهم می کرد. دقیقِ دقیق...

دستش رو که تو دستم بود رو، آوردم جلوب لبم که ببوسم، اما دستش رو کشید عقب و از روی مبل بلند شد.

ترسیده بودم... فکر می کردم الانه که همه چی بهم بگه و آخرش بگه، بی حیایی هم حدی داره.

زبونم بند اومده بود... مادرم هیچ وقت رو من دست بلند نکرده بود یا توهینی نکرده بود.

شاید این ترسم به خاطر شرمندگی ازش بود. شرمنده زحماتش... شرمنده شب بیداری هاش... شرمنده ی زود ضعیف شدن چشم هاش... مادرم رفت تو اتاقش و هیچی هم نگفت .

با صدای بسته شدن در حیاط، به خودم اومدم. از پنجره که نگاه کردم دیدم داداشم رامینه. با اومدن رامین، دیگه نمی شد حرفی به مامان بزنم، آخه دلم نمی خواست فعلا رامین چیزی بفهمه.

رامین اومد داخل و سویچ ماشین رو پرت کرد رو آپن و گفت:

_سلام اهالی خونه...

من خنده مصنوعی زدم و گفتم:

_یه جوری میگی اهالی خونه، انگار ششصد نفریم.

رامین همین طور که داشت دست و صورتش رو تو سینک ظرف شویی می شست، گفت:

_حالا هر چی.

— چه خبر؟

— سلامتی سه تن...خودم و خودت و مامان خانوم.

— اینقدر نمک نریز.

رامین اومد سمتم و لپم رو کشید و با خنده گفت:

— واسه شما نمک نریزم واسه کی بریزم؟

یک جیغ بنفش کشیدم و گفتم:

—رامین!

مگه نگفتم بدم میاد وقتی دستت خیس دست بزنی بهم؟ هان!؟

— خواهری آبه ها... آبه که مایع حیاته

— هر چی ...من بدم میاد!

— اصلا دوست داشتم.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

—دوست داشتی؟

رامین با یک لبخند نگاهم کرد و گفت:

—آره!

منم بدجنسی کردم و یکی محکم زدم تو بازوش... رامین یک آخ بلند گفت و نگاهم

کرد... منم نگاهش کردم... یهو یک چیزی تو ذهنم گفت: "رها الان وقت فراره!"

آخرین نگاهم رو به رامین انداختم و د فرار...

رامین افتاد دنبالم... منم چون نگیرتم، هی دور میز ناهارخوری می چرخیدم.

رامین انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید جلو آورد و گفت:

__رها اگه خودت تسلیم شی، قول می دم یه دونه آروم بزنمت، پس وایسا.

منم همینجور که می دویدم، گفتم:

__عه عه، از چشم هات معلومه که دروغ میگی.

__ نه. وایسا دیگه وروجک... ناموسا نمی تونم بگیرمت، خیلی خسته ام. وایسا دیگه...

__ الان دلم برات بسوزه یعنی؟

رامین سر یکی از صندلی ها نشست و نفس نفس زنان گفت:

__ اصلا نخواستم بابا...

من ن رو به روش و گفتم:

__ کم آوردی بچه قشنگ؟

می دونستم رامین به کلمه "بچه قشنگ" حساسیت داره؛ نمی دونم چرا بدش می اومد.

برعکس من که اگه کسی ازم تعریف می کرد، یک کیلو قند تو دلم آب می شد، بعدهم تا یک ماه کسی رو تحویل نمی گرفتم! ولی در کل تعریف از خود نباشه، قشنگ بودم... قد بلند و چشم های درشت و مشکی، موهای بلند و خرمایی رنگ، پوستم هم سفید و اندامم که متوسط بود... رامین هم که پنج سال از من بزرگتر بود و پسر خوشتیپ فامیل بود. حتی چند بار هم خواستن بدزدنش، ولی عملیاتشون ناموفق بود!...

رامین هیکل ورزشکاری داشت با چشم های عسلی و موهای نسبتا بور، پوستش هم سفید بود، اما به خاطر کارکردنش تو این گرما پوستش یک خورده تیره شده بود...

داداشم راننده تاکسی بود و خیلی خیلی گردنم حق داشت... به خاطر اینکه کمک
مامان کنه، دیگه مدرسه نرفت و کار کرد.

تا به خودم اومدم دیدم رامین پرید سمتم...

تا خواستم فرار کنم، کار از کار گذشته بود.

رامین قلقلکم می داد و می گفت:

__به کی گفתי بچه قشنگ؟ هان؟

من که داشتم از خنده غش می کردم گفتم:

__ولم کن رامین... اصلا قبول نیست! چرا خبر ندادی بهم که فرار کنم؟

__ دیدم تو فکری، برای همین با یه حرکت به دام انداختمت.

هی می خواستم خودمو نجات بدم نمی شد، دیگه مجبور شدم از مامان کمک بخوام، با
داد گفتم:

__مامان... مامان بیا که دخترم رو کشتن.

__ کمک نخواه فنچول... کارت تمومه.

با صدای بلندتری گفتم:

__مامان!

می دونستم الان مامانم تو اتاق یا در حال نماز خوننده یا خیاطی کردن.

__رامین بسه دیگه، خز نشو.

__باشه فقط آروم بگیر، یه دونه بزنت بعد ولت می کنم.

__نه رامین، دست تو سفته! من رو بزنی بازوم کنده می شه که.

— خواستی شیطونی نکنی!

— ببخشید خب.

رامین با شیطننت گفت:

— چی چی؟ نشنیدم.

— خیلی هم شنیدی.

— دوباره بگو، صدات ضعیف بود.

— دیگه نمی‌گم.

— باشه نگو، منم ولت نمی‌کنم.

— نه نه... باشه بهت گفتم ببخشید.

دست های رامین از دورم باز شد، بعدم گفت:

— آفرین... دیگه نشنومم بلبل زبونی کنی‌ها!

من تا دیدم شرایط محیاست، فرار کردم و رو به رامین گفتم:

— آخه توی بچه خوشگل، چرا می‌خوای عین لات‌ها برخورد کنی؟

بعدهم با شیطننت خندیدم و زبون براش درآوردم.

رامین حمله ور شد سمتم که یهو ایستاد سر جاش. من با خنده گفتم:

— هان؟ خسته شدی عروسک؟

رامین کفری نگاهم کرد و بعد یک جا دیگه رو نگاه کرد... وقتی نگاه رامین رو دنبال

کردم، دیدم داره به مامان نگاه می‌کنه.

رامین شبیه بچه مظلوم ها به مامان نگاه کرد و بعد با خنده ای گفت:

—سلام مامان جان!

مامان همینجور که داشت سمت آشپزخونه می رفت گفت:

—سلام پسر... خسته نباشی.

رامین دنبال مامان تو آشپزخونه رفت و گفت:

—تا موقعی که شما هستین، خستگی چیه؟

—قربونت برم... چه خبر؟

—فداتون بشم... راستش خواستم پیام تو اتاقتون، گفتم شاید دارین استراحت می کنین.

—برای همین اینقدر سر و صدا می کردین؟

رامین به من نگاهی انداخت و گفت:

—همش تقصیر دخترتونه.

من با داد گفتم:

—عه عه، چقدر تو پر رویی آخه. کی اول شروع کرد؟

—تو!

—من؟

—آره

—من رامین؟

— پس کی؟ عمه فرخنده؟

— نخیر شما!

— رها میام می زنت تا دو هفته به شکل عمیق بخوابی ها!

— از مادر زاده نشده کسی رو من دست بلند کنه.

رامین خنده ای کرد و گفت:

— دست که هیچ، پا هم روت بلند می کنم.

— شتر در خواب بیند پنبه دانه...

— یعنی من شترم دیگه؟

— قربون آدم چیز فهم... باهوش بودی ها!

رامین خواست بیاد سمتم که ماما گفت:

— شما کی قراره بزرگ بشین؟

تو چشم های ماما نگاه کردم، یه ناراحتی تو عمق چشم هاش بود که نمی داشت

بخنده. آخه ماما همیشه به کل کل کردن های من و رامین می خندید بعدهم،

همیشه طرف من رو می گرفت. اما الان نه...

رامین گفت:

— ماما چیزی شده؟ حس می کنم ناراحتین.

— نه. چیزی نیس پسر.

— خب خدا رو شکر... با اجازه تون من برم بخوابم یکم.

— باشه پسر. فقط فردا یادت باشه که یه خورده خرید کنی.

— کسی قراره بیاد؟

— آره، فردا شب عمو منصورت واسه شام میاد.

— عه؟ پس چرا امروز مهدی بهم نگفت؟

— نمی دونم.

— در هر حال، چشم... شما هر چی لازم دارید بنویسین که فردا تهیه کنم.

— باشه پسر دستت درد نکنه.

رامین موقع رفتن تو اتاقش، زیر لب گفت که به وقتش برات دارم فنچول! منم خندیدم و براش زبون در آوردم.

ولی حتی اگه الان رامین می اومد هزارتا حرف بهم می زد، هیچی نمی گفتم بهش. چون با شنیدن اسم عمو منصور و اینکه قراره شب بیان اینجا، حسابی فشارم افتاده بود. نه که آدم بدی باشه ها، خیلی هم مرد محترم و خوبی بود. اما هر وقت می اومدن اینجا یا ما میرفتیم خونه شون حرف خواستگاری رو وسط می کشید و با هر زبونی می گفت که، پس کی قراره مهدی و رها ازدواج کنن! بهونه درسم هم قدیمی شده بود؛ چون دفعه آخر عمو گفت که مهدی با ادامه تحصیل هیچ مشکلی نداره.

می شه گفت که فردا شب قرار بود بدترین روزم باشه... نمی دونستم چه بهونه ای بیارم که نباشم.

وقتی دیدم رامین رفت تو اتاقش و مامان هم تو آشپزخونه مشغول نوشتن لیست وسایل پذیرایی فرداست، ترجیح دادم برم تو اتاقم.

تا وارد اتاقم شدم، گوشیم زنگ خورد. دیدم رو صفحه نوشته "علی."

وقتی اسم علی رو دیدم، همه چیز یادم رفت... مهمونی فردا شب، دلخوری مامانم از خودم ... همه چیز رو!

قلبم جوری به سینه‌ام می‌کوبید، که گفتم الانه که بپره بیرون.

در اتاق رو بستم. رو تختم نشستم و گفتم:

__جونم؟

علی با همون صدای مردونه و جذابش گفت:

__سلام خانومم. خوبی؟

__سلام آقاییم...آره خوبم تو خوبی؟

__ خیلی خسته بودم، اما حالا که صدای خوشگلت رو شنیدم عالی شدم.

__ای جان.

__ چرا از ظهر آنلاین نشدی؟ نگرانت شدم.

__راستش یه مسائلی پیش اومد که نشد.

__ چیزی شده؟

__نه... اگرهم چیزی بشه، به اولین کسی که می‌گم تویی.

__ باشه عزیزم.

__علی؟!

__ جون دلم؟

__دوستم داری؟

— بیشتر از دیروز... چند ساعت که نباشی دلم برات پر می‌کشه.

— فقط آرزومه که به هم برسیم... اگه یه وقت نشه، من خودم رو می‌کشم.

— دیوونه این چه حرفیه... ما به هم می‌رسیم.

— می‌ترسم.

— تا من هستم نترس. با مادرت صحبت کردی؟ گفتی ماجرای خواستگاری رو؟

خواستم بهش بگم که آره گفتم. ولی نمی‌خواستم ناراحتش کنم. با خودم گفتم، دفعه بعد که با مامانم جدی حرف زدم و یک جواب خوب ازش گرفتم قضیه رو بهش می‌گم...

— راستش نه... نگفتم.

— عزیزم باید هر چی زودتر این قضیه رو بگی...

— چشم می‌گم.

— چشم خوشگلت سلامت... عزیز دلم الان هم برو استراحت کن.

— چشم...

— مواظب خودت باش نفسم!

— توام مواظب خودت باش! دوستت دارم.

— عاشقتم. فعلا خوشگلم.

— فعلا.

وقتی گوشی رو قطع کردم، یک ثانیه هم نگذشته بود که دلم دوباره هوای صداش رو کرد... هوای عزیزم گفتن هاش... من مطمئن بودم که عاشق شدم؛ تا حالا هیچ وقت

همچین حسی رو نسبت به کسی نداشتم. من عاشق شده بودم، شجاع شده بودم،
اونقدر شجاع که می‌تونستم فریاد بکشم "علی مال منه... منم مال اونم"
اونقدر شجاع شده بودم، که حاضر بودم برای داشتن علی هر کاری بکنم...
بی تاب شده بودم... بی تاب شنیدن صدایش، گرفتن دست هاش، نگاه کردن تو چشم
هاش...

گاهی اوقات، اونقدر بهش فکر می‌کردم که خودم رو فراموش می‌کردم. به جایی
رسیده بودم که می‌گفتم، اگه هستم و وجود دارم به خاطر بودن علیه.
من و علی تو یک گروه آشنا شدیم؛ علی پسر فوق العاده شوخی بود، منم از اون شوخ
تر.

بعد از چند ماه گروه رو پاک کردن، من موندم و بی خبری. اون موقع حسم به علی
عمیق نبود؛ یعنی اصلا حسی در کار نبود.

بعد از چند ماه، دیدم که عضو شدم تو یک گروه...

اعضای رو که چک کردم، شناختمش... حسابی خوشحال شدم. علی مثل همیشه
آنلاین بود و در حال چت کردن...

تا اومدم و سلام دادم، علی کلی تحویل گرفت. منم زدم به در شوخی و مسخره بازی.

من: سلام رفقای گم و گور!

علی: به به. سلام رها خانوم.

من: چطوری تو نمکدون؟

علی: بذار بیای بعد تیکه بنداز.

زهرا: رها جون ما رو هم تحویل بگیر.

من: سفارشت ندادم که زهرا خانوم.

زهرا: خخخخخ

علی: لعنت بر زیر آبی جماعت.

من: لعنت!

من و علی، علاوه بر هم گروهی و همشهری، هم دانشگاهی هم بودیم. ولی زیاد همدیگه رو تو دانشگاه نمی دیدیم؛ چون رشته هامون فرق داشت. من و کالت می خوندم اون حسابداری.

روز تولدم علی اومد پی وی و تولدم رو تبریک گفت... بعدهم ازم درخواست کرد که فردا بعد از تموم شدن کلاس، پیام کافی شاپ کنار دانشگاه...

وقتی دلیش رو پرسیدم. بهم گفت هم به خاطر دادن کادو تولدم هم به خاطر گفتن به موضوع مهم...

نمی دونم چی شد که پیشنهادش رو قبول کردم.

فردا بعد از اتمام کلاس، رفتم همون کافی شاپی که علی گفته بود. وقتی رفتم داخل، علی برام دست تکون داد. منم تا دیدمش رفتم سمتش و روی صندلی رو به روش نشستم.

علی خیلی متین و باوقار و درعین حال جذاب بود.

_سلام، خوبی؟

— ممنونم خوبم. تو خوبی؟

— آره خوب... مرسی از اینکه اومدی.

— خواهش می کنم.

— چیزی می خوری بگو تا سفارش بدم.

— نه چیزی نمی خورم. ممنون.

چند ثانیه ای بینمون سکوت بود... علی گاهی زیر زیرکی بهم نگاه می کرد و من این رو کاملاً متوجه شده بودم.

علی یک جعبه چهارگوش قرمز، از توی کیفش درآورد و با لبخندی اون رو جلوی من گذاشت و گفت:

— تولدت مبارک.

یک نگاه به جعبه انداختم و بعدهم یک نگاه تو چشم های علی.
با خنده گفتم:

— فکر نمی کردم از تو هدیه ای بگیرم.

— منم فکر نمی کردم که به تو هدیه ای بدم.

تا خواستم جعبه رو باز کنم علی گفت:

— یه لحظه صبر کن... قبل از اینکه هدیه ات رو باز کنی می خوام بهت یه چیزی بگم.
— باشه بگو.

— راستش گفتنش آسون نیست. ولی اگه امروز نگم، روزهای دیگه باید بگم.

علی کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

— ما با هم تو یه گروه آشنا شدیم... هر دومون اصلاً فکرش رو هم نمی کردیم که علاوه بر همشهری، هم دانشگاهی هم باشیم... یه مدت شناختم...

تو رو نمی‌دونم، ولی من گاهی تو دانشگاه به طور اتفاقی می‌دیدمت... گاهی هم از دوست‌ها می‌پرسیدم که چه روزایی کلاس داری و همون روزها می‌اومدم دانشگاه که حتی اگه شده از دور ببینمت.

علی دست‌هاش رو تو موهایش فرو کرد...

— من بهت علاقه دارم رها. فکر می‌کردم که این حس، یه وابستگیه که با یک ماه ندیدن هم از بین می‌ره... ولی وقتی گپ منحل شد، وقتی دیگه نمی‌تونستم به بهونه‌های مختلف باهات چت کنم، حسابی کلافه می‌شدم. با اینکه تو دانشگاه می‌دیدمت ولی جرئت نمی‌کردم پیام و حتی بهت بگم: "سلام"... یه حالت عجیب داشتم، یه حس عجیب که تا حالا تجربه‌اش نکرده بودم... همیشه دنبال یه بهونه مناسب بودم... دنبال یه شرایط خاص... که دیروز اون شرایط برام محیا شد.

الان که جرئت پیدا کردم و دارم از حسم بهت می‌گم... مطمئن شدم که حسم زود گذر نیست... حسم فقط یه چیزه، عشق!

با شنیدن حرفای علی، تموم وجودم سرد شد. ترجیح می‌دادم فقط ساکت باشم و گوش کنم. من تا حالا تجربه‌اش نداشتم. برای همین حسابی تو اون لحظه سردرگم شده بودم.

علی تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

— من عاشقتم رها... عاشق! این حس دوماهه و سه ماهه به وجود نیومده. منم بچه نیستم... می‌تونم فرق بین عشق و وابستگی رو بفهمم.

به سختی آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

— راستش نمی‌دونم چی بگم... اصلاً انتظار شنیدن این حرف‌ها رو نداشتم.

— حق داری... شاید من درست و حسابی مقدمه چینی نکردم. ولی خب تو بذار به حساب بلد نبودن... بگی آره، می گم یکسال صبر کن تا لیسانسم رو بگیرم... به محض اینکه مدرکم رو گرفتم، تو کارخونه رفیقم می رم کار می کنم... تا حالا چندین بار راجع بهش حرف زدیم. بابامم بهم گفته هر وقت تصمیم بگیرم به ازدواج، یه مقدار پول بهم می ده که بتونم یه خونه پیش خرید کنم... بگی آره، تو این یک سال بیشتر صحبت می کنیم، بیشتر همو می بینم تا بیشتر همو بشناسیم... بگی آره، قلبم می شه به نامت... قلبم میشه جلدت... رو قلبم سمت رو هک می کنم... قولت رو به قلبم می دم، قول حضورت... بودند!

اما اگه بگی نه، ازت دلیل می خوام یه دلیل که قانع کنه... اگه قانع شدم که نمی شم! دوروز افسرده می شم... دوروز به خدا گله و شکایت می کنم... دوروز با کسی حرف نمی زنم. اما بعدش دوباره تو زندگیتیم... دوباره تلاش می کنم که به دستت بیارم، که دیگه بهم نه نگي! حالا تصمیم با خودته.

ضربان قلبم بالا رفته بود. تنها راهم که از اون وضعیت خلاص بشم این بود که به بهونه فکر کردن، برای خودم زمان بخرم.

علی هم با این حرفم مخالفتی نکرد و گفت تا هر وقت که بخوام می تونم فکر کنم. بعد از اینکه حرفامون تموم شد، علی بهم گفت که هدیه ام رو باز کنم ... وقتی جعبه رو باز کردم دیدم یه گردنبند ظریف و خوشگله، دو تا قلب کنار هم که تو قلب اولی نوشته بود علی و تو قلب دوم نوشته بود رها... واقعا خوشگل بود و خیلی خوشم اومده بود... علی ازم خواست که هر وقت جوابم مثبت بود، این گردنبند رو گردنم بندازم و هیچ وقت از گردنم در نیارم...

یک هفته از اون ماجرا گذشت و من حسابی داشتم فکر می کردم... علی تو این مدت چندبار زنگ زده بود و پیگیر جوابش بود و منم هربار مشکلات خانوادگیم رو بهونه می کردم و می گفتم فرصت فکر کردن نداشتم. علی هم با آرامش می گفت باشه.

گاهی وقت ها که علی برای مدت خاصی آنلاین نمی شد، حسابی نگرانش می شدم... یا گاهی که یک آهنگ خاص گوش می کردم، ناخودآگاه اون می اومد تو فکرم... یا اکثر اوقات دوست داشتم علی کنارم باشه و این حس ها یعنی علاقه... یعنی دوست داشتن...

با خودم گفتم بهش فرصت می دم تا خودشو ثابت کنه و فرصت دادم.

قرار شد برای دادن جواب بریم همون کافی شاپ کنار دانشگاه.

وقتی رو در روی علی نشستیم، یه برق خاصی تو چشم هاش بود که وصف نشدنی بود. در درونم و تو قلبم حسابب جنگ بود، اما به سختی شروع کردم به صحبت.

— ببین علی، من توی این یک هفته و خورده ای خیلی فکر کردم. دلم می خواست اگه بهت می گم آره، از رو احساسم باشه. عین تو که بهم احساس پیدا کردی و اومدی درخواست دادی. من تو این مدت فهمیدم که...

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

— فهمیدم که منم یه حسی بهت دارم. حسی که تو این سال های عمرم نسبت به کسی نداشتم.

علی با شنیدن این جمله، لبخند قشنگی زد و گفت:

— مطمئن باش پشیمونت نمی کنم.

— فقط علی...

— جانم؟

با شنیدن کلمه "جانم" از علی، حسابی به هیجان درآمدم. اما سعی کردم خودم رو آرام کنم.

— علی من یه سری نگرانی دارم... اولیش مادرم و برادرم، که فوق العاده متعصب هستن. یعنی من هر موقع و هر وقت که بخوام نمی تونم باهات بیرون باشم.

— می دونم و به خانوادتم خیلی حق می دم.

و این رو بدون که من به خاطر همین ویژگی هات بوده که عاشقت شدم... دختری که هر وقت دلش خواست بتونه بره بیرونز به درد زندگی نمی خوره.

— مرسی که درک می کنی... و اینکه من اصلا دلم نمی خواد تو این یک سالی که قراره هم رو بشناسیم، خانوادم یا دوستانم چیزی متوجه شن.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

— حرفات درستن و همه رو قبول دارم.

اون روز تموم حرفام رو به علی گفتم. هر چی که باید میدونست رو بهش گفتم. جز چندتا موضوع... که اولیش قضیه مهدی بود.

همیشه تو خونه مون حرف مهدی بود... در کل خیلی قبولش داشتن، از هر جهت مقبول بود. ولی خب من دوستش نداشتم... من علی رو می خواستم. کسی که دوستش داشتم.

یادمه همیشه با خودم می گفتم: "رها مگه عهد قاجاره که دخترا رو به زور شوهر بدن"

کافیه بگی نه، بعدش همه چی تموم می شه. ولی این ها همه فکر بود.

یادمه سه ماه از رابطه‌ام با علی گذشته بود، که یک روز مهدی رو دم در دانشگاه دیدم. اصرار کرد که سوار ماشین بشم... منم از ترس اینکه یک وقت علی نبینه، بدون اینکه چونه بزnm سوار ماشینش شدم.

تا وسطای مسیر نه اون چیزی گفت نه من.

وقتی پشت یک چراغ قرمز ایستاد گفت:

وضع درست خوبه؟

— از کی تا حالا نگران درس من شدی؟ نکنه خیال کردی دختر دبیرستانی ام؟

— نخیر. شما خانومی هستی واسه خودت.

— مهدی! دفعه قبلم بهت گفتم که دوست ندارم بیای دم در دانشگاهم... یه وقت دو نفر مارو می‌بینن حرف در میانن.

— نگران چی هستی تو رها؟ من و تو قراره ازدواج کنیم.

چشم هام رو ریز کردم و با لحن طلبکارانه ای گفتم:

— قرار؟ ببخشید کی این قرار رو گذاشته؟

— جوری صحبت نکن که انگار هیچی نمی‌دونی!

— گفتم کی این قرار رو گذاشته؟

— پدر و مادرم با مادرت.

چراغ که سبز شد، مهدی حرکت کرد.

من سعی می‌کردم آرام باشم ولی نمی‌شد. قشنگ حس می‌کردم همه دارن برای زندگیم تصمیم می‌گیرن. اصلا انگار نه انگار که این زندگی، زندگی من بود.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

— جالبه که عالم و آدم تو زندگی من دخالت می کنن.

— دخالت؟ اونا خانواده تن.

— من صد بار به این خانواده ی محترم گفتم که فعلاً قصد ازدواج ندارم. صد بار گفتم که اگه قرار باشه ازدواج کنم، با مهدی ازدواج نمی کنم... اما نمی دونم حرفام نامفهومه یا بقیه قرار نیست بشنون.

مهدی از عکس العمل تند من جا خورد. بعد از چند ثانیه گفت:

— مشکل من چیه؟

— من و تو شبیه هم نیستیم.

— از چه نظر؟

— همه نظر.

— خب بگو... یا تو شبیه من می شی، یا من شبیه تو.

— من که عمراً شبیهت بشم...

— باشه، من شبیهت می شم. خوبه؟

— نه!

— اصلاً ببینم، تموم این دختر پسرای که با هم ازدواج کردن شبیه هم بودن؟

— دوستت ندارم.

مهدی بهم نگاهی انداخت. من بی توجه به نگاهش داشتم رو به روم رو می دیدم. نمی دونم اون موقع چه حسی داشت؛ ولی هر حسی که داشت برام مهم نبود، چون

من علی رو می خواستم. حس می کردم نسبت بهش تعهد دارم... حتی وقتی با مهدی حرف می زدم، حس خیانت بهم دست می داد.

مهدی ماشین رو به گوشه خیابون پارک کرد و گفت:

__چرا دوستم نداری؟

اطرافم رو نگاه کردم و گفتم:

__چرا اینجا ایستادی؟

مهدی برگشت سمتم، زل زد تو صورتم و بهم گفت:

__چرا دوستم نداری؟

من نگاهش نمی کردم. نمی دونم، شاید برام سخت بود که چشم تو چشمش حرف هام رو بهش بگم.

مهدی صورتم ر برگردوند و زل زد تو چشمم. از اینکه صورتم رو لمس کرده بود حس بدی داشتم عصبی شدم و با صدای بلندی گفتم:

__به من دست زن!

معلوم بود مهدی هم حسابی عصبانی شده. چون با صدایی که بلندتر از صدای من بود گفت:

__پرسیدم چرا دوستم نداری؟

— چون دوستت ندارم... چون دوستت ندارم... چون دوستت ندارم!

بعد از گفتن این جمله از ماشین پیاده شدم و با قدم های تند، سعی می کردم از ماشین فاصله بگیرم.

یه دفعه مهدی جلوم ظاهر شد ... سفیدی چشم هاش قرمز شده بود و از عصبانیت مدام دندون هاش رو روی هم فشار می داد. خواستم برم که نداشت...

— برو سوار ماشین شو.

— نمی رم

— گفتم برو... دیگه چیزی نمی گم که ناراحت کنه.

این جمله رو با مظلومیت خاصی گفت.

منم به خاطر اینکه اصرار نکنه، برگشتم سمت ماشین و سوار شدم...

سر راه هیچی نگفت... ولی وقتی رسوندم دم خونه، قبل از اینکه پیاده بشم گفت:

_رها... تو دوستم نداری، باشه! ولی من که دوستت دارم...همین کافیه.

بدون اینکه جوابی بدم از ماشین پیاده شدم... مطمئن بودم اگه جواب بدم دوباره بحثمون می شه و من این رو نمی خواستم.

رامین ارتباط نزدیکی با مهدی داشت و مهدی رو خیلی دوست داشت. همیشه

می گفت مهدی مرد زندگیه... مامانم که همیشه می گفت مهدی عین پسر

می مونه...منم یک روز از این حرفش استفاده کردم و گفتم خوب مهدی برای شما عین

پسرتونه برای منم می شه داداش یعنی عین رامین... که مامانم یه چشم غره بهم

رفت.

در کل موضوع مهدی خیلی مهم نبود. چون اعتقاد داشتم که اون با زور نمی تونه منو

مال خودش کنه.

روزهام در کنار علی می گذشت. گاهی با هم بیرون می رفتیم و همون چند ساعت
قایمکی از هر چیزی شیرین تر بود. هر روزی که می گذشت عاشق تر می شدم.
نفهمیدم که چطور رابطه ی من و علی شد یک ساله... تو این یک سال مهدی چند بار
اومده بود خواستگاری ولی من می گفتم نه...

و تو این همه مدت نداشتی علی از این قضیه بویی ببره.

یک سال که گذشت علی به قولش عمل کرد... درسشو تموم کرد و رفت سر کار...
شده بود حسابدار یک کارخونه که کارخونه مال یکی از رفیقاش بود. اون مقدار پولی
هم که گفت باباش برای خرید خونه می ده، جور شده بود

به خودم که اومدم دیدم ساعت دو شبه...

وای خدا، چقدر تو خاطراتم غرق شده بودم.

البته این کار همیشه ی من بود، مرور کردن خاطرات گذشته... مرور کردن یک سالی
که با علی گذشت و می شه گفت که بهترین سال زندگیم بود. گوشیمو از کنارم
برداشتم و اینترنتمو روشن کردم و رفتم تو تلگرام.

دیدم علی یک پیام واسم فرستاده...

"بند بند انگشتانت تسبیح من

پیشانیست سجده گاه من

و آغوشت مهراب من است

همیشه بمان

بی تو بی دین عالم"

با خوندن این پیام دلم یجورایی قُص شد. از اینکه مال همیم، حتی اگه بدترین اتفاق بیفته در جواب پیام علی نوشتم "خیلی دوستت دارم زندگیم" بعدهم یک عالمه استیکر قلب گذاشتم براش.

بعدهم پیام های قبلیمونو خوندم... از خوندن بعضیاشون می خندیدم. از خوندن بعضی هاشونم قند تو دلم آب می شد و حسم به علی عمیق تر می شد...

ولی بازم نگران بودم؛ نگران فردا شب و اومدن عموم.

کل شب رو بیدار بودم. تا خواستم بخوابم آلارم گوشیم زنگ خورد. ساعت رو نگاه کردم دیدم ساعت 7 صبحه و یادم افتاد که ساعت 8 کلاس دارم.

با بی حوصلگی از روی تخت بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم. بعدهم لباسامو پوشیدم و داشتم می رفتم که یک صدایی گفت:

_صبحانه!

برگشتم دیدم مامانم تو آشپزخونه میز صبحانه رو آماده کرده و خودشم رو صندلی نشسته.

کیفمو روی مبل گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه. به چهره ی مامانم نگاه کردم، حس می کردم دیگه ازم ناراحت نیست. رفتم طرف صندلی ای که مامانم نشسته بود؛ دستمو دور گردنش حلقه کردم و یک بوس محکم از لپش گرفتم و گفتم:

_قربون مامان گلم برم که هیچ وقت نداشته من صبحانه نخورده برم.

مامانم لبخندی زد و گفت:

_بشین صبحانتو بخور، دیرت نشه!

نشستم رو صندلی سمت راست مامانم. همینطور که داشتم می‌خوردم مامان گفت:

—حتما می‌دونی که قراره امشب عموت اینا بیان.

از خوردن دست کشیدم و گفتم:

—بله، می‌دونم.

— ازت می‌خوام عین یه خانوم برخورد کنی.

— مگه تا حالا غیر از این بوده؟

— نه، ولی خواستو بیشتر جمع کن.

این حرف مامان یعنی اگه عموت حرف از ازدواج خودت و مهدی زد هیچی نگوا ولی نمی‌شد چیزی نگفت. اگه چیزی نمی‌گفتم، زن عمو می‌گفت سکوت علامت رضایته...

من نمیدونم کی این ملت قراره بفهمن گاهی سکوت به خاطر رضایت نیس...لابد اون طرف خجالت کشیده نظر واقعیشو جلو چهارتا بزرگ تر بگه! شاید یکی این وسط قول ازش گرفته باشه که ساکت باشه اون وسط و حرفی نگه. مثل من که مامانم یک همچین چیزی ازم خواسته بود.

ولی نمی‌شد! نمی‌تونستم.

اگه علی رو می‌خواستم باید امشب حرفامو می‌گفتم... نمی‌تونستم سکوت کنم...

کاش... کاش مامانم ازم می‌پرسید، اونی که عاشقشم کیه؟ چیه؟

نکنه فکر کرده حسم به علی عشق نیست و هوسه؟ شاید برای همینه که موضوع رو جدی نگرفته!

دیگه میلی به صبحانه خوردن نداشتم. از روی صندلی بلند شدم، کیفمو از رو مبل برداشتم که برم، اما حرف مامانم سر جام می‌خکوبم کرد.

— من ازت می‌خوام با مهدی ازدواج کنی.

با شنیدن این جمله برگشتم تو آشپزخونه و گفتم:

— مثل اینکه بهتون گفته بودم، مهدی رو دوست ندارم! گفته بودم که من یکی دیگه رو دوست دارم.

— منم بهت گفتم مهدی پسر خوبیه، فامیله، می‌شناسیمش!

— خب من دوستش ندارم.

— وارد زندگی مشترک که شدی، بهش علاقه مند می‌شی.

پوزخندی زدم و گفتم:

— جالبه واقعا! من می‌گم دوستش ندارم، حتی یه ذره. اما شما یجور صحبت می‌کنین که انگار زوره.

— زور نیست، خواهش یه مادریه از دخترش.

— حرفای من چی مامان؟ علاقه ی من چی؟ براتون مهم نیست؟

چرا فکر می‌کنین بچه ام؟ چرا فکر می‌کنین نمی‌تونم برای زندگیم تصمیم بگیرم؟!

— من همچین فکری نمی‌کنم، فقط سن تو جوویه که حس می‌کنم نمی‌تونی تصمیم

درست رو بگیری. این وسط باید یکی کمکت کنه...مهدی برای تو همسر خوبی

می‌شه. اون دوستت داره، خانواده داره.

بدون اینکه به حضور رامین تو خونه توجه کنم، صدامو بالا بردم و گفتم:

— علی هم پسر خوبیه! خانواده داره! عاشقشم و عاشقمه.

مادرم از روی صندلی بلند شد و اومد سمتم. زل زد تو چشم هام و گفت:

— تو چی می‌دونی از عشق؟

— مشکل دقیقا اینجاست که فکر می‌کنی من با بیست و دو سال سن، چیزی نمی‌فهمم.

— تو و مهدی با هم بزرگ شدین. اون یک ساله منتظرت مونده. اون تو جامعه، موقعیت اجتماعی خوبی داره... مدیر داخلی کارخونه باباشه، یعنی همه کاره... حتی اگه سرکار هم نره، اون قدر داره که تا آخر عمرش پادشاهانه زندگی کنه.
با کلافگی گفتم:

— به این دلایل به مهدی بگم بله؟ نمیتونم! خب این حق منه که با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم! مهدی دوستم داره؟ باشه... اما من یک درصدهم دوستش ندارم! اون که شرایطش عالیه پس بره دنبال یکی دیگه! شما می‌گین علاقه ایجاد می‌شه؟ نه نمی‌شه... من نمی‌تونم با کسی زندگی کنم که نمی‌خوامش... من قلبم فقط مال یک نفره... خواهش میکنم به نظرم احترام بذار ماما! خواهش می‌کنم همه چیو با نگاه خودت نبین!

این حرف هارو در حالی می‌زدم که بغض گلویم داشت خفه ام می‌کرد و مدام قورتش می‌دادم.

مامانم روشو از من برگردوند و گفت:

— امشب باید همه چی تموم شه... توهم مخالفتی نمی‌کنی!

خیلی سعی کردم که اشکام نریزه اما نشد. با شنیدن جمله آخر مامانم، یک قطره اشک رو گونه هام چکید؛ ولی زود با پشت دست پاکش کردم که یک وقت غرورم جلوی مامانم نشکنه... گرچه غرور من شکسته بود.

سریع کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه.

برای اولین بار حس کردم که دارم علی رو از دست می‌دم. حتی اینکه امشب خودمو تسلیم خواسته ی مامانم کنم، برام عذاب آور بود...

مامانم با بی رحمی تمام داشت منو بدبخت می‌کرد. اما به قول خودش، خوشبخت می‌شدم... به قول خودش من فرق بد و خوب رو متوجه نمی‌شدم.

وقتی یاد علی و حرف هاش و قول و قرارهامون می‌وفتادم، گریه شدت بیشتری می‌گرفت.

اما نه... من باید بجنگم... اگه ساکت باشم، اگه هیچی نگم، بدتره! باید تموم تلاشمو بکنم که به عشقم برسم...هیچ کس نمی‌تونه مجبورم کنه.

این جملات رو بارها و بارها تو ذهنم تکرار کردم.

وقتی رسیدم دانشگاه و رفتم سر کلاس، استاد چند دقیقه ای بود که اومده بود. رفتم صندلی های آخر نشستم و استاد هم بقیه درسو داد... من من به جرئت می‌تونم بگم که یک کلمه هم متوجه نشدم! چون مدام تو فکر حرف های مامانم بودم.

بعد از اینکه کلاس تموم شد، زنگ زدم به علی که ببینم برنامه‌ی امروزش چیه.

— جونم؟

_سلام زندگی من، خوبی؟

— سلام خانومم، آره خوبم. تو خوبی؟

— آره عالی... علی؟ می‌گم کجایی؟

— من کارخونه ام .

— عه؟ باشه... آخه گفتم اگه می‌توننی بیای دنبالم که ناهار رو با هم باشیم.

علی کمی مکث کرد و گفت:

— تو الان دانشگاهی؟

— آره عزیزم.

— تو همون جا باش، بذار ببینم می‌تونم مرخصی بگیرم؟

— نه نه! نمی‌خوام بعدا مشکلی پیش بیاد برای موقعیت کاریت.

— نه گلم بد نمیشه. اگه نشد پیام بهت می‌گم.

بعد از نیم ساعت، علی با یه دویست و شش مشکی دم در بود... وقتی سوار ماشین شدم با ذوق گفتم:

—وای علی... ماشین خودته؟ کی خریدیش کلک؟

علی خندید و گفت:

—نه، ماشین من نیست. مال یکی از رفیقامه...

—خیلی هم خوبه.

—دویست شیش دوس داری؟

—اسمش ماشین باشه کافیه. بیای دنبالم از شر این تاکسیا و اتوبوسا راحت شم!
تازشم کولرهم روشن نمی کنن.

—والا! مگه همه عین داداش توان؟ از مبدا تا مقصد کولرشو روشن می کنه!

لبمو غنچه کردم و گفتم:

—داداش خودمه دیگه.

علی لبخندی زد و گفت:

—خدا شانس بده... والا ما که خواهری نداریم اینجوری ازمون تعریف کنه.

با غرور گفتم:

—عوضش یکی رو داری که دوستت داره، عاشقته... دنیاشی... زندگیشی...

علی لپمو کشید و گفت:

—عاشقتم که...

تموم این مسیری که کنار علی بودم، با خودم فکر می کردم که خوشبختی چقدر
ساده است! من الان که کنار علی بودم، حضورم پر بود از حس امید... پر بود از

خوشبختی... گذر ساعت ها رو اصلا حس نمی کردم. فقط دلم می خواست زمان متوقف بشه.

علی بردم به یک رستوران مجلل...

و اون روز و اون ساعت ها در کنار علی، برام قشنگ ترین ساعت های عمرم بودن.

مشغول غذا خوردن بودیم که موبایلم زنگ خورد... دیدم مامانمه!

به علی نگاهی انداختم و آروم گفتم مامانمه. علی هم گفت که جواب بدم.

— الو؟ سلام مامان جان!

— سلام. خوبی دخترم؟

— ممنون، شما خوبین؟

— آره خداروشکر... کجایی؟

— من با یکی از دوستانم اومدم رستوران داریم ناهار می خوریم. جاتونم خالی.

— با کدوم دوست؟

— شما نمی شناسین.

— اینم شد جواب؟!

— مامان جان! گفتم که با یکی از دوستانم.

— باشه باشه... کی میای خونه؟!

— میام یه نیم ساعت دیگه.

— باشه مواظب خودت باش.

— شما هم همینطور... فعلا.

گوشیو قطع کردم و گذاشتم تو کیفم. جرعه ای آب خوردم. می‌دونستم که سوال جواب های مامان بیخود نیست. می‌خواد زودتر خونه باشم که دوباره یه عالمه نصیحتم کنه و بگه چی بپوشم، چیکار کنم و از این حرفا!

— خانومم خوبی؟

— آره عزیزم.

— کاش منم یه مامان داشتم که هر وقت دیر می‌اومدم خونه، زنگ می‌زد بهم و می‌گفت کجایی؟!

با نگاه مهربون به علی خیره شدم. تو چشم هاش غم بود... غم بی‌مادری... غم قربون صدقه نرفتن یک مادر برای پسرش!

آخه مادر علی چندین سال پیش فوت کرده بود...

با مهربونی گفتم:

— در عوض یه پدر فوق‌العاده داری.

علی نفس عمیقی کشید و گفت:

— آره!

— عزیزمی... می‌گم که، علیم اگه غذاتو تموم کردی می‌شه بریم؟

— باشه خوشگلم. فقط، تو که غذاتو تموم نکردی!

— نه سیر شدم، خیلی هم همه چی عالی بود.

وقتی علی صورت حساب رو پرداخت کرد رفتیم. تو ماشین هیچی نگفتم، نه علی نه من. فقط و فقط داشتیم از آهنگی که در حال پخش بود لذت می بردیم.

"عاشق که می شی زندگی انگار

رویا های زیباتری داره

بی تابي اما ساکتی مثل یه دریا که تو مرز رگباره...

عاشقی یعنی حسرت و ای کاش

عاشقی یعنی اهل موندن باش

عاشقی مثل بغض پروازه.. عاشق فقط می میره، می بازه..

عاشق کیه، یه بچه که گاهی توی یک شب یک دفعه پیر می شه...

یکی که توی اوج خوشبختی یک روزه از زندگی سیر می شه.

تا وقتی تو چشمت غم عشقه

از قلب هر طوفانی رد میشی

حس می کنی دنیا تو دستاته

اگر چه توی قلب آتیشی"

علی صدای آهنگ رو کم کرد و با لبخندی گفت:

_مثل اینکه از آهنگه خیلی خوشت اومده.

— آره خیلی قشنگه.

— فدای سلیقه خانومم بشم من... می گم که، تو از همون بچگی اینقدر خوش سلیقه بودی؟

چشامو ریز کردم و گفتم:

—چطور؟

— آخه خیلی خوش سلیقه ای.

— به خاطر یه آهنگ؟

— نه دیگه، به خاطر اینکه منو انتخاب کردی !

از ته دل خندیدم و گفتم:

—او هوو! کی می ره این همه راهو..

— اعتماد به نفس رو حال کردی؟

یواش به بازوش زدم و گفتم:

—اصلا اعتماد به سقفه.

و من دوباره خندیدم....

علی منو دم در خونه نرسوند، چون گفت که ممکنه همسایه ای کسی ببینه... تو این

یک سالم خیلی محافظ کار بود!

قبل از اینکه از ماشین پیاده شم، علی دستمو گرفت و گفت:

—عزیزم؟

— جونم؟

— هر اتفاقی که بیفته، من و تو مال هم می شیم.

وای که چقدر به شنیدن این حرف احتیاج داشتم... لبخند ملایمی زدم و گفتم:

—آره عزیز دلم.

— این آهنگی هم که داشتی گوش می دادی رو واست تو تلگرام می فرستم.

با ذوق گفتم:

—مرسی عشقم!

— با اینکه دلم نمی خواد بری، ولی برو...ولی گفته باشما! وقتی مال خودم شدی همش باید جلوی چشمم باشی.

خندیدم و گفتم:

—چشم آقای من.

به سختی از هم خداحافظی کردیم و سمت خونه راه افتادم...

علی هم منتظر شد تا من برم تو خونه و بعد رفت.

وقتی رفتم تو خونه، دیدم مامانم مشغول جارو کشیدنه...تا منو دید جارو برقیو خاموش کرد. منم سلام کردم و رفتم تو اتاقم.

مامانم اومد دنبالم و گفت:

—عموت اینا ساعت هشت میان.

—خوبه

—امشب حرفی پیش کشیده شد، تو هیچی نمی گی.

—باشه

_دلم می‌خواد احترام بزرگتر تو همیشه نگه داری! حالا یا عموت یا هر کس دیگه ای.
عموتم که حق پدری گردنت داره.

— هیچ کس جای پدر من نیست و نمی‌شه... الانم اجازه می‌دین لباسامو عوض کنم و
یخورده استراحت کنم؟!

مامانم انگشت اشارشو جلو آورد و با جدیت گفت:

_ببین رها، اگه امشب کاری کنی که من شرمنده شم مطمئن باش نمی‌بخشمت.

تو چشمای پر از تحکم مامانم نگاه کردم.

مامانم بعد از گفتن اون حرف از اتاق بیرون رفت. منم در اتاق رو بستم تا لباسامو
عوض کنم.

موهامو باز کردم و بی حال خودمو رو تخت انداختم... رفتم تو گالری گوشیم و مشغول
دیدن عکسای علی شدم.

علی و یادش تو هر لحظه‌ی زندگیم برام حکم آرامبخش رو داشت.

به یکی از عکساش که رسیدم، موبایلمو به سینم چسبوندم و گفتم:

_علی... علی... من... من نمی‌ذارم... نمی‌ذارم عشقمون خاموش شه... تو مال منی، منم
برای تو...

خسته بودم، ولی از شدت استرس نمی‌تونستم بخوابم.

وقتی به خودم اومدم، دیدم ساعت هفت و نیمه و باید کم کم آماده می‌شدم.

یه بلوز دامن مشکی ساده پوشیدم و موهام خیلی ساده جمع کردم... یه رژ صورتی
کمرنگ هم زدم.

از اتاق که بیرون اومدم دیدم رامین روی مبل نشسته، مامانم مشغول چیدن میوه ها
تو ظرف بود.

مامانم تا منو دید با عصبانیت گفت:

__مگه مادرت مرده که مشکی پوشیدی؟

رامین بهم نگاهی انداخت و بعد رو به مامان گفت:

__مامان جان چه ربطی داره؟

مشکی رنگ عشقه.

__ آخه این رنگ اصلا برای این مجلس مناسب نیست.

__ مامان جان نگا کن! مشکی یه رنگیه که به هر مجلسی میاد. مثلاً شما چادرتون

مشکیه باهش عروسی هم می رید...

خیلی برام جالب بود که رامین سعی داشت با دلایل الکی مامان رو قانع کنه. آخرشم

مامان چیزی نگفت و مشغول انجام بقیه کارش شد...

رامین هم با لبخندی بهم نگاه کرد و یه چشمک بهم زد، منم خندیدم.

رفتم سمت رامین و محکم لپشو کشیدم و گفتم:

__جیگرتو!

رامین لبشو گاز گرفت و گفت:

__بی ادب! جیگرمو چی؟

خندیدم، خواستم حرفی بزنم که زنگ خونه به صدا دراومد.

من به رامین نگاه کردم، رامین به من...

من به مامان، مامان به من، من به رامین!...

رامین یک نگاه کلی انداخت و گفت:

_الان مثل تو این فیلما باید بگیم یعنی کی می تونه باشه؟

اینو که گفت خندید، منم پشت سر رامین شروع کردم به خندیدن.

مامانم که انگار کلافه بود گفت:

_وای رامین! تو این شرایط وقت نمک ریختنه؟ برو درو باز کن!

— چرا من؟

— پس کی؟

— رها!

— نه تو برو...

— چرا اون وقت؟

— چون تو مرد خونه ای.

— آها! تو این جور مواقع من مرد خونه می شم؟ باشه، ولی این رسمش نیست.

من از خنده پخش شده بودم، مامانم سعی می کرد جلوی خندشو بگیره...

خلاصه بعد از کلی چک و چونه، رامین رفت و درو باز کرد. اول عمو، بعد زن عمو و

آخر هم مهدی با یک دسته گل رز قرمز و سفید اومدن داخل...

مهدی دست گل رو گرفت سمتم و گفت:

— تقدیم به بانوی خوشگل این خونه.

با سردی گرفتم:

— مامانم هم خوشگله هم بانوتر از من، برو بده به مامانم.

— برای تو گرفتم... می‌دونستم عاشق گلی.

— من عاشق رز قرمز... اینم همش رز قرمز نیست، یه جورایی نصف نصفه! پس به درد نمی‌خوره، دوستم ندارم.

— هم رز قرمز گذاشتم هم رز سفید. چون من عاشق رز سفیدم، توهم عاشق رز قرمز.

به خاطر اینکه گفت و گوم با مهدی طولانی نشه، دست گل رو گرفتم ازش و با خنده ای مصنوعی ازش تشکر کردم.

از اومدن عموم اینا نیم ساعت گذشته بود، اما برای من اندازه نیم قرن گذشته بود.

به دستور مامان رفتم تو آشپزخونه که وسایل شام رو آماده کنم. داشتم از تو کابینت بشقاب می‌آوردم که یهو مهدی تو آشپزخونه ظاهر شد و گفت:

— کمک نمی‌خوای؟

من جا خوردم و یهو یک دونه بشقاب از کابینت افتاد زمین و شکست.

مهدی سریع اومد سمتم و گفت:

— رها!

مامانم و زن عموم و رامین و عمو منصور اومدن تو آشپزخونه و مدام با نگرانی می‌پرسیدن: "چی شده؟"

مهدی خیلی آروم گفت:

— چیزی نشده. یه بشقاب از دست رها افتاد زمین... تقصیر من شد.

رامین گفت:

— فدای سرش! بیاید بیرون شیشه هارو جمع کنم.

مهدی جارو رو از گوشه‌ی آشپزخونه برداشت و گفت:

— نه نمی‌خواد رامین جان، خودم جمع می‌کنم.

وقتی همه رفتن، مهدی یک لیوان آب برام ریخت و گرفت سمتم و گفت:

— خوبی؟

— آره خوبم.

— یعنی اینقدر ترسناکم؟

خواستم جارو رو از مهدی بگیرم که مانع شد و گفت که خودش جمع می‌کنه.

خیلی سعی کردم که جارو رو ازش بگیرم ولی نشد... منم لج کردم و نشستم رو زمین و با دست مشغول جمع کردن شیشه‌ها شدم.

مهدی مدام اصرار می‌کرد که این کارو نکنم چون ممکنه دستم پاره بشه!

منم بی‌اعتنا بودم.

مهدی جارو رو پرت کرد یه گوشه آشپزخونه، لیوان آبی که تو دستش بود رو یک نفس سر کشید و گفت:

— این همه تنفر تو واسه چیه دقیقا؟

— تنفری وجود نداره.

— قشنگ حس می‌کنم که متنفری.

— تو گفתי عاشقی منم گفتم نیستم. تو پیله کردی منم لجبازی... وگرنه من قبلا باهات عادی بودم، خودت باعث شدی.

— من تو این 30 سال زندگی زیر بار حرف پدر و مادرمم نرفتم. هر کار حس می‌کردم درسته رو انجام می‌دادم... هر کار که با انجام دادنش احساس خوبی می‌کردم!

تو چشمای مهدی نگاه کردم، پوزخندی زدم و گفتم:

— قشنگه... از کی تا حالا ازدواج کردن با دختری که هیچ حسی بهت نداره حس خوبی بهت می‌ده؟

مهدی با کلافگی دستاشو تو موهاش فرو کرد، یک نفس عمیق کشید و گفت:
— رها اینجوری نگاهم نکن! وقتی اینجوری نگاهم می‌کنی، دلم می‌خواد دنیارو آتیش بزنم.

با بی‌رحمی گفتم:

— خودتم آتیش بزن.

— تو مال منی رها! مال من... یاد گرفتم چیزیه که دوست دارم به دست بیارم، نه که راحت بیخیالش شم. اگه قراره خودمو آتیش بزنم، تو رو هم با خودم می‌سوزونم! این فکرو که مال یکی دیگه شی از سرت بیرون کن. مطمئن باش اگه بفهمم کسی قراره از من بگیرت می‌کشمش.

بعد از شنیدن این جمله از مهدی، احساس کردم دستم داره می سوزه...وقتی به خودم اومدم، دیدم یک تیکه شیشه دستمو پاره کرده و موزایکای سفید آشپزخونه پر از خون شده... مهدی اومد سمتم و بهم گفت که بلند شم، دستمو تو دستش گرفت و یه نگاه بهش کرد... با حالت عصبی گفت:

__چیکار کردی با خودت؟ لعنت به من.

دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و از آشپزخونه رفتم بیرون.

رفتم تو دستشویی و شیر آب رو باز کردم و دستمو گرفتم زیر آب... تو آینه به خودم نگاه کردم... وای خدا! همه چی جدی تر از اونیه که فکرشو می کردم! سوزش دستمو حس نمی کردم، اما سوزش قلبمو با تموم وجودم حس می کردم...

دستمو حسابی شستم، اما هنوزم خون ریزی داشت...یک دستمال دور دستم پیچیدم و رفتم بیرون. وقتی رفتم بیرون همه اومدن سمتم یکی می گفت: "پس تو چته امشب عزیزم؟" یکی می گفت: "چطور اینجور شد؟"

یکی می گفت: "دستمال کاغذی دور دستت قرمز شده".

خلاصه هر کی یه چیزی می گفت.

مهدی یه مانتو مشکی بلند و یه شال صورتی کمرنگ واسم آورد و گفت:

__پوش بریم بیمارستان. زیاد خون ریزی داری.

من دستمو محکم گرفته بودم، رو به مهدی گفتم:

__نه نیاز نیس.

مهدی بازومو گرفت و گفت:

__وقتی می گم می ریم بیمارستان یعنی می ری. توهم بگو چشم!

با لجبازی سعی داشتم بازومو از تو دستش بیرون بکشم اما بی فایده بود.

مامانم با نگرانی گفت:

—خب رها چرا لجبازی می کنی؟ با مهدی برو بیمارستان.

رامین که از مامان نگران تر بود گفت:

—آره آبجی... خودمم باهات میام.

عمو منصور دستشو رو شونه رامین گذاشت و گفت:

—رامین جان تو کجا؟ تو پیش من بمون یه عالمه حرف داریم برای گفتن. مهدی هست دیگه.

یه نگاه به رامین انداختم و زیر لب بهش گفتم: "توهم بیا باهام." رامین هم عین من زیر لب گفت: "نمی شه چیکار کنم خب".

خلاصه سوار ماشین شدم... اصلا دلم نمی خواست یک لحظه هم با مهدی تنها باشم، ولی می گن از هر چی بدت میاد سرت میاد.

از بس که ازم خون رفته بود بدنم کاملاً بی حس شده بود و دقیقاً حس می کردم که دارم بیهوش می شم.

*** **

وقتی چشامو باز کردم تو پارک روی یک صندلی بودم. آروم از رو صندلی بلند شدم، خواستم حرکت کنم که سرم گیج رفت و افتادم زمین...یهو یکی دستشو دور کمرم حلقه کرد و کمک کرد که بلند شم. سرمو که بلند کردم دیدم مهدیه.

— چرا از جات بلند شدی؟

به دروغ گفتم:

—می خواستم برم رو چمنا بشینم.

— سرده، سرما می خوری.

— می خوام رو چمنا بشینم.

— منم گفتم سرما می خوری! چرا حرف گوش نمی گیری آخه؟

دستای مهدیو که دور کمرم حلقه شده بود و پس زدم و گفتم:

— اصلا خودم می رم.

مهدی با کلافگی گفت:

— باشه لجباز من! بریم رو چمنا بشینیم تا دستتو برات ببندم.

به دستم نگاهی انداختم مثل اینکه خون ریزیش بند اومده بود، دیگه درد و سوزشی

نداشتم. وقتی رو چمنا نشستیم مهدی دستمال دستمو درآورد و با آب معدنی که

گرفته بود، خونای خشک شده اطراف دستمو شست بعد در بتادین رو باز کرد.

— ممکنه یکم بسوزونه دستتو.

تا خواست رو زخمم بتادین بریزه، دستمو عقب کشیدم... مهدی دستمو جلو آورد و

گفت:

— عزیزم اگه زخمتم ضدعفونی نشه ممکنه عفونت کنه.

— اولاً که، به من نگو عزیزم! خیال نکن می تونی همه چی بگی و منم بهت چیزی

نمی گم! دوما، با من عین دختر بچه ها رفتار نکن.

بعد دستمو محکم نگه داشتم و گفتم: بیا اصلا بریز...

مهدی خیلی آروم دستمو ثابت نگه داشت، بعد یخورده بتادین ریخت رو زخمم...از سوزشش چشمامو محکم بستم و لبمو گاز گرفتم...

زیر زیرکی به مهدی نگاه می کردم...

انگاری تو چشماش اشک بود، ولی بعد به خودم گفتم: "رها خل شدی؟ به خاطر سرماست".

وقتی دستمو بست، سرشو بالا گرفت و نفس عمیقی کشید. به دستم نگاه کردم و خیلی معمولی گفتم:
_ممنون.

مهدی هم مهربون نگاهم کرد و گفت:

_خواهش می کنم.

— مگه قرار نبود بریم بیمارستان؟

— از خونتون که حرکت کردیم و سوار ماشین شدیم، به خاطر خون زیادی که از دست داده بودی بیهوش شدی.

— این جواب سؤال من نبود.

مهدی کمی سکوت کرد، بعد از تو پلاستیکی که همراهش آورده بود یه کیک و آبمیوه درآورد و گرفت سمتم و گفت:

_فشارت پایینه، بخور تا فشارت نرمال شه.

— اصلا هم فشارم پایین نیست.

— هست... سرت گیج رفت و خوردی زمین. لبات سفیده، رنگ صورتتم سفیدتر.

— اول جواب سئوالمو بده.

— اول اینارو بگیر.

— اول جواب سئوالم.

مهدی نفسشو به شدت بیرون داد و گفت:

_دلم نمی خواست کسی دستتو لمس کنه! حالا اینارو از دستم بگیر.

اصلا متوجه نمی شدم که فاز مهدی چیه! هر چقدر من سرد برخورد می کردم، اون تو رفتارش هیچ تغییری به وجود نمی اومد.

به اجبار، کیک و آبمیوه رو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن...

بعد از چند ثانیه گفتم:

_پس چرا گفתי بیا ببرمت بیمارستان؟

— چون می خواستم باهات تنها حرف بزنم.

— من با تو حرفی ندارم. اصلاهم کار درستی نکردی که به خاطر یه بهونه الکی، منو از خونه بیرون کشیدی.

مهدی لبخندی زد و گفت:

_ناراحتی که الان اینجایی؟/

— نه از اینکه اینجا خوشحالم، از اینکه تو رو می بینم ناراحتم!

— دوست داشتی به جای من کس دیگه ای باشه؟

خواستم بگم که دوست داشتم به جای تو علیم بود. کسی که وجودم به خاطر اونه..

به خاطر اون نفس می کشم...

دلم می خواد واسه یک روزم که شده بدون دلهره کل روز رو با علی باشم. دلم می خواست دوتایی با هم رو چمنا دراز بکشیم و اون از زندگی آیندمون بگه، منم گوش کنم و تو ذهنم تصور کنم حرفاشو.

ولی جای علی، یکی بود که دوستش نداشتم.

دلم می خواست همه اینارو به مهدی بگم، اما ترسیدم و مدام جمله ی چند ساعت پیش مهدی تو ذهنم تکرار می شد که گفت: " مطمئن باش اگه بفهمم کسی قراره تو رو از من بگیره می کشمش!"

با زنگ موبایل مهدی به خودم اومدم، مثل اینکه مامانم بود...جالب بود که اگه با هر کس این وقت شب می رفتم بیرون، دیگه خونه راهم نمی داد...ولی حالا اصلا عین خیالشم نبود.

مهدی گوشیه که قطع کرد، گفت:

_مامانت بود..حالتو پرسید منم گفتم خوبی.

— من گوشیمو خونه جا گذاشتم؟

— موقع اومدن که چیزی دستت نبود.

ای خدا به اینم می گن شانس؟ حتما تا حالا علی حسابی نگرانم شده...ذوای خدا!

از سر جام بلند شدم و گفتم:

_خب بریم دیگه.

— می شه یه لحظه بشینی؟

— خیلی خستم. می‌خوام برم خونه استراحت کنم.

— جواب سئوالمو ندادی! هیچ وقتم به حرفم گوش نمیدی، لااقل همین یه بارو به حرفم گوش کن.

— اوف، باشه.

اینو گفتم و نشستم. مهدی گفت:

— می‌شه عاشقم باشی؟ می‌شه خانومم باشی؟

از پرویی مهدی تعجب کردم و گفتم:

— کسی تا حالا بهت گفته که خیلی پرویی؟

— کسی جرئت نداره همچین چیزی بهم بگه. تو شدی اولیش...

— بقیه احمقن که بهت نمی‌گن.

— رها! اگه من اینقدر رُک علاقمو به زبون میارم، به خاطر اینه که نمی‌خوام از دستت بدم. می‌خوام بدونی من تو رو بیشتر از هر چیز می‌خوام و دوست دارم...مقدمه چینی و عشق آتشین مال سن من نیس... من سی سالمه...اگه عاشقتم بدون فقط از رو احساس نیس، از رو احساس و منطقه، قلب و عقلم.

— بازم بحثای مزخرف همیشگی.

— من دوستت دارم.

— من ندارم.

— می‌خوام قلبم شی.

— نمی‌خوام قلبت باشم.

مهدی با صدای بلند گفت:

__غلط کردی!

تو چشمای مهد نگاه کردم، بعدم بلند شدم و با قدم های بلند و سریع سعی داشتم که از مهدی دور شم. مهدی از پشت سر مدام صدام می کرد و من بی اعتنا به سریع رفتنم ادامه می دادم...تا اینکه مهدی از پشت سر دستمو گرفت و منو برگردوند سمت خودش، بعدم با عصبانیت گفت؛ دِ آخه لعنتی تو چته؟ چرا دوستم نداری؟ قول می دم خوشبخت کنم...خوشبخت ترین دختر دنیا.

__ یه دختر با کسی خوشبخته که دوستش داشته باشه.

__ قول می دم یه کار کنم عاشقم شی.

وای خدا! این پسر چقدر زبون نفهم بود. هر چی می گفتم یه چیزی جواب می داد. کاش می تونستم بهش بگم که عاشق یه نفره دیگه ام...

__ رها! دوست داری بهت اصرار کنم؟ دوست داری غرورمو برات بشکنم؟ باشه!

اصرار می کنم بهت، بارها و بارها...

غرورمو می شکنم برات، بارها و بارها...

من خسته نمی شم...

__ چرا دست از سرم بر نمیداری؟ برو دنبال زندگیت.

مهدی با پشت دست صورتمو لمس کرد و گفت:

__زندگی من تویی، کجا برم؟ فقط مرگ می تونه منو ازت جدا کنه.

با عصبانیت دستشو پس زدم و گفتم:

__به من دست زن.

مهدی به نشونه تسلیم هر دو دستشو بالا بُرد و گفت:

__باشه باشه! آروم باش عزیزم.

__ به من نگو عزیزم. حالمو داری به هم می‌زنی.

__ تنفرم یه حسه...واسه شروع بد نیست!

اون ساعت ها برام بدترین ساعت های عمرم بود که سپری می‌شد...با خودم فکر می‌کردم که اگه اون ساعتا کنار علی بودم، ممکن بود از شدت خوشحالی سخته کنم. وقتی دیدم بحث من و مهدی به جایی نمیرسه، به بهونه اینکه سردم شده رفتم سمت ماشین. اونم دیگه چیزی نگفت.

تو طول راه هیچ حرفی زده نشد و من با خودم فکر می‌کردم مهدی به این نتیجه رسیده که من به هیچ وجه آدم بشو نیستم و یجورایی خسته شده...خیلی خوشحال بودم از اینکه تونستم خیالات واهی که تو ذهنش بود رو خراب کنم. دلم می‌خواست هر چی زودتر برسم خونه و به علی زنگ بزنم، البته دیر وقت بود و علی معمولاً برای اینکه صبح باید سر کار می‌رفت، زود می‌خوابید.

لابد تا الانم که خبری ازم نبوده حسابی نگران شده... وقتی مهدی رسوندم خونه، تشکر ساده ای ازش کردم و فوراً رفتم تو اتاقم....صدای مامانمو می‌شنیدم که قربون صدقه مهدی می‌رفت و می‌گفت سهم شامشو فرستاده و معذرت خواهی می‌کرد از اینکه امشب اصلاً بهش خوش نگذشته و حسابی خسته شده...مهدی هم مثل همیشه با چاپلوسی می‌گفت این چه حرفیه وظیفه بود و فلان...رامین هم با شنیدن صدای مهدی رفته بود تو حیاط. در کل برای من مهم نبود که چی می‌گفتن...

گوشیمو از رو تخت برداشتم... اوف خدای من سی تا تماس از علی داشتم و چندتا هم پیام که وقتی خوندمشون از اینکه اینقدر برای علی مهم بودم، کیلو کیلو قند تو دلم آب شد.

رفتم در اتاق رو بستم. شماره علی رو گرفتم و منتظر موندم که جواب بده... بعد از مدت کوتاهی جواب داد.

— الو عشقم خوبی؟

از شنیدن صدایش به هیجان اومدم و گفتم:

— سلام نفسم به خدا شرمندتم.

— سلام عروسکم! دشمنت شرمنده... حسابی نگرانت شدم. کجا بودی؟ حالت خوبه؟

— آره خوبم... فقط تا همین الان مهمون داشتیم اصلا نشد سمت گوشی پیام. وقتی اومدم دیدم چندبار زنگ زدی و پیام دادی. نمی دونستم بهت زنگ بزنم یا نه، آخه با خودم گفتم لابد تا الان خوابیدی.

— چطور می تونستم بخوابم وقتی نبودی... وقتی نگرانت بودم.

— فدات بشم من. ببخش دیگه.

— چشم می بخشم. فقط دفعه آخرت باشه اینجور غیبت می زنه ها!

— چشم.

دلم می خواست خودمو برای علی لوس کنم و ازش بشنوم که مهمم براش... برای همین یک بار دیگه پرسیدم...

— چرا تا حالا نخوابیدی؟ یعنی اینقدر برات مهم بودم؟

— عه رها! از اون حرفا زدیا... تو که می‌دونی من بدون شب بخیر گفتنات خوابم نمی‌بره.

— من فدای تو بشم با احساس من.

*** **

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

حس بدی داشتم... حس می‌کردم دارم به علی خیانت می‌کنم. آخه اون خیلی عاشقم بود، خیلی باهام رو راست بود، همه چیزشو بهم گفته بود، اما من با وجود عشقی که بهش داشتم

صداقت باهاش نداشتم که اگه داشتم موضوع مهدی رو همون پارسال بهش می‌گفتم. اما نگفته بودم... اما امشب خواستم همه ماجرا رو بهش بگم چون از خودم مطمئن بودم... چون مطمئن بودم که من عاشق علی‌ام... مطمئن بودم که کسی نمی‌تونه جای علی رو برام پُر کنه... مطمئن بودم که حتی ذره ای حس به مهدی ندارم و نخواهم داشت و عشق مهدی کاملاً یک طرفه اس... دلم می‌خواست همه اینارو بگم و از این غذاب وجدان راحت شم.

مدام تو ذهنم با خودم کلنجار می‌رفتم... و بالاخره به این نتیجه رسیدم که قضیه رو بگم. تا خواستم بگم در اتاق باز شد... تا دیدم مامانم، گوشیه آوردم پایین ولی قطعش نکردم.

مامانم که یک نگاه به گوشیه کرد و گفت

— با کسی صحبت می‌کردی؟

— با یکی از دوستانم.

— این وقت شب؟

— گوشیمو با خودم نبرده بودم وقتی اومدم دیدم چندبار تماس گرفته. برای اینکه
نگران تر نشه خودم زنگ زدم بهش.

— دستت چطوره؟

— خوبه، دیگه درد نمی کنه.

— عموت و زن عموت خیلی نگرانت بودن ولی چون دیر کردین رفتن... سلام بهت
رسوندن...گفتن که بازم میان.

— سلامت باشن..دستشون درد نکنه.

به گوشیم نگاهی انداختم...علی قطع نکرده بود...نمیدونم چی شد که یهو تصمیم
گرفتم موضوع علی و تو اون شرایط دوباره مطرح کنم..شاید به خاطر این بود که
دلم میخواست علی بشنوه من چقدر عاشقشم...
و بدونه که من برا رسیدن بهش مشتاقم.

— مامان.

— جانم؟

— خواستم بهتون بگم که علی اجازه خواسته بیاد خواستگاری...همراه با خانوادش.

— علی کیه؟؟

— عه یادتون نیست؟ هم دانشگاهیم دیگه.

مادرم سکوت کرد و نفس عمیقی کشید.

وقتی می دیدم که علی داره حرفامو می شنوه حس قدرت می کردم...دیگه از اینکه
بگم عاشق شدم خجالت نمی کشیدم.

— مامان! بگم کی بیاد؟

— ما قبلا راجع به این قضیه حرف زدیم.

— درسته ولی به نتیجه ای نرسیدیم.

— نتیجه ی دلخواه تو جواب مثبت منه؟

— نه ولی یه جواب منطقی از تون می خوام. اگه می گین علی نه، من در یه صورت می گم چشم، اونم در صورتیه که یه دلیل قانع کننده داشته باشین.

— دلایل منو شنیدی.

— ببخشیدا مامان جون، اونا دلیل نبودن بهانه بودن.

— حرفای من همونن.

— مامان جان بذار علی و خانوادش بیان، ببینشون، بشناسشون، بعدا قضاوت کن.

— رها اون پسر و خانوادش بهترین و ایده آل ترینم باشن بازم من می گم نه.

مادرم اومد کنارم و رو تخت نشست و گفت:

— امشب زن عموت قبل از اینکه بره، ازم پرسید نظر رها راجع به مهدی عوض شده یا نه؟ منم بهش گفتم رها مهدی رو دوست داره فقط مغروره و نمی خواد به زبون بیاره.

با عصبانیت از سر جام بلند شدم و با فریاد گفتم:

— چی؟

آخه چرا همچیین حرفی زدی؟ من یک ساله به مهدی می گم نه... اگر می گم نه، چون دوستش ندارم... چون علی رو دوست دارم.

دیگه حواسم به این نبود که علی داره گوش می‌ده... گوشو رو کمدم گذاشتم و از رو تخت بلند شدم. به خاطر بدبختیم به گریه افتاده بودم. دیگه قید غرورمو زده بودم، یادم رفته بود که "رها جلو کسی گریه نمی‌کنه"

فقط و فقط گریه می‌کردم... نمی‌تونستم حرف بزنم. ازدواج با مهدی کابوسی بود که هر ثانیه از زندگیمو پُر کرده بود و دست از سرم برنمیداشت.

با حق حق گفتم:

__بهتون گفته باشم، من با مهدی ازدواج نمی‌کنم! اگه قرار باشه بهم زور بگین، به خدا قسم خودمو می‌کشم... خودکشی حرامه؟ باشه...

اما جهنم برام لذت بخش تر از آغوش مردیه که دوستش ندارم.

نمی‌خوام زندگی‌ای رو که عاشق به عشقش نمی‌رسه... نمی‌خوام زندگی رو که عشقمو باید دفن کنم.

— یه روزی این گریه هاتو فراموش می‌کنی و به این گریه هات می‌خندی.

گریم شدت بیشتری گرفت با فریاد بلندی گفتم:

__علی قلب منه... آدم قلبشو فراموش نمی‌کنه... آدم بی قلبش نمی‌تونه زندگی کنه... چرا نمی‌فهمید؟

حس کردم سمت راست صورتم سوخت.

از اینکه مامانم برای اولین بار دستش رو من بلند شده بود تو شوک بودم... زانو هام سست شد... رو زانو هام افتادم و بی صدا گریه می‌کردم.

رامین اومد داخل اتاق با دیدن وضعیت من به مامان نگاهی انداخت و گفت:

__مامان چیکار کردی؟

مامان با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

رامین از رو زمین بلندم کرد و کمک کرد رو تخت بشینم .

— چی شده آجی گلم؟

رامین رو محکم بغل کردم و با گریه گفتم:

—رامین من مهدی رو دوست ندارم.

به خدا نمی‌خوامش ...به قرآن نمی‌خوامش.

رامین موهامو نوازش کرد و گفت:

—آروم باش آجی کوچیکه...آروم باش.

— رامین...

— هیس هیچی نگو، فقط آروم باش. اگه مهدی رو نمی‌خوای کسی نمی‌تونه مجبور

کنه باهاش ازدواج کنی...من کنارتم، نمی‌ذارم کسی بهت زور بگه.

از شنیدن این جمله دلم قرص شد.

یخورده آروم تر که شدم سرمو پایین انداختم و گفتم:

—تو حرفامو که به مامان می‌گفتم رو شنیدی؟

— صداتون بلند بود...

— داداش به خدا اون پسر خوبیه...

رامین تو چشمام نگاه کرد و با لبخندی گفت:

—ای جونم...آجی کوچیکه من عاشق شده؟

— من... —

— هیس چیزی نگو آجی گلم. فقط یه چیزو بدون... هر پسری که می‌خوادت باید هفت خان رستم رو بگذرونه تا بهت برسه... چه مهدی چه اونی که می‌گی دوشش داری... مهدی که تکلیفش روشنه... دوشش نداری...

اون پسر هم باید خودشو ثابت کنه. باید نشون بده لایق اینه که تو رو داشته باشه و اینو بدون که یه پسر، خودشو با کیف پولشو ماشینشو حساب بانکیش ثابت نمی‌کنه...

الانم نگران نباش...

من با مامان صحبت می‌کنم.

فقط ازت می‌خوام که حرمت مادرتو فراموش نکنی... یادت نره چه زحماتی برات کشیده.

تو برا خوشبختیت فقط به پول و خونه و یه مرد که عاشقت باشه احتیاج نداری... به دعای مادرتم نیاز داری.

رامین راست می‌گفت، این روزا من یه چیزایی رو فراموش کرده بودم و لازم بود که به خودم یاد آوریشون کنم.

از زبان مهدی:

وقتی رسیدم خونه دیدم مامانم رو مبل نشسته و در حال خوندن یک کتابه.

تا اومدم داخل گفت:

— فکر کردم دیر وقت تر از الان میای.

— سلام !

— سلام.

— کارم تموم شد اومدم... پدر خوابه؟

— آره خوابید... حال رها چطور بود؟

رفتم سمت اتاقمو گفتم:

— خدا رو شکر خوب بود... سلام بهتون رسوند.

— سلامت باشه.

— من میرم استراحت کنم، حسابی خستم.

— شامتو گرم نکنم؟

— نه، فقط خستم.

— یه لحظه صبر کن.

برگشتم سمت مادرم. مادرم کتاب رو بست و گذاشت رو مبل و گفت:

— امروز راجع به تو و رها با زن عموت حرف زدم، گفت که رها مهدی رو دوست داره ولی به خاطر غرورش چیزی نمی‌گه.

از این حرف مامانم کم مونده بود قلبم بایسته... تو دلم کلی قربون صدقه رها رفتم.. ولی بعدش با خودم یک درصد احتمال دادم این حرف دروغ باشه.

— شما مطمئنی؟

— آره... چطور مگه؟

— ببین مادر جان من عاشق رهام، بهتونم گفتم جز اون با کسی ازدواج نمی‌کنم، اگه این حرف شما راست باشه و رها دوستم داشته باشه، بهترین اتفاقه برا من... ولی رها

چندین بار به خودم گفته دوستم نداره. من حس می کنم که پای نفر سوم وسط باشه... کسی که بین من و رهاست، یکی که من از حضورش خبر ندارم! ولی از فردا قراره دنبال اون نفر سوم بگردم و پیداش می کنم. پیداش که کردم محوش می کنم هم از زندگی هم از قلب رها... هیشکی حق نداره تو قلب رهای من جا خوش کنه. رها دوستم نداشته باشه مهم نیست، چون می دونم یه روز یه کاری می کنم که عاشقشم می شه.

— مهدی... پسر! حرفات منو می ترسونه!

خب اگه دوستت نداره فراموشش کن. این همه دختر آرزوشونه که تو نگاهشون کنی فقط.

— فقط رها! می دونی چیه مامان؟ عشق در عین خوبی و لذت، ترس هم داره. اونی باید بترسه که بخواد رهای منو به دست بیاره! و رها باید بترسه که بخواد منو به کس دیگه ترجیح بده.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بعد از گفتن اون حرف، رفتم تو اتاقم و درو بستم. لباسامو عوض کردم و خودمو رو تختم رها کردم. تا می خواستم بخوابم موبایلم زنگ خورد.

— جان.

— مهدی!

— هان پسر؟ این وقت شب دلت تنگ شده بود زنگ زدی؟

— حالم خوش نیست.

— اسم!؟

— اسم کی؟

— اسم اونی که حال رفیمو بد کرده.

— به خدا خیلی ناخوشم.

— پیام دم خونت بریم بچرخیم؟

— نه دیر وقته.

— به درک! فقط بگو پیام یا نه؟

— نه، دمت گرم.

— باشه. پس فردا میام سمتت.

— دمت گرم، پس فردا می بینمت.

— عزیزی.

— شب خوش داداش.

یک هفته ای از دعوای من و مامانم می گذشت. بعد از اون شب، علی غیب شد. اصلا نمی دونم تا کجای بحث رو شنید، ولی وقتی آنلاین شدم آنلاین نشد... قبلا بهش زنگ می زدم رد تماس می داد، اما حالا گوشیشو خاموش کرده بود.

خیلی بهش پیام می دادم... بارها و بارها همه چی رو دقیق براش تایپ می کردم و منتظر می شدم که چیزی بگه، اما دریغ از یک پیام!

منطقم و عقلم به علی حق می داد که ناراحت باشه ... بالاخره من ازش پنهون کردم یک چیزی رو!

ولی قلبم بهش حق نمی‌داد، حق نمی‌داد که یک هفته ازم بی‌خبر بمونه...اونی که ادعای عشق می‌کرد...اونی که ادعا می‌کرد یک ثانیه نمی‌تونه ازم بی‌خبر باشه حالا نبودش !

حالا راحت زندگی می‌کرد... بدون اینکه خبری ازم داشته باشه.

تصور اینکه علی رفته و برنمیگرده برام عذاب آور بود...آخه مگه دروغ من در چه حد بزرگ بود که بخواد بره؟

کاش لااقل بهم می‌گفت حالش خوبه!

کاش لااقل یکی ازش خبری داشت...

یعنی کجا رفته که هیشکی ازش خبر نداره، حتی رفیقاش! حتی کارخونه هم نرفته.

تو این یک هفته درسام به شدت افت پیدا کرده بود...دوستام مدام می‌پرسیدن که چی شده اینقدر لاغر شدی! و من مدام بهونه الکی می‌آورددم.

نبود علی برام عذاب آور بود ... دلم نمی‌خواست علی تو ذهنش منو متهم به خیانت کنه...دلم نمی‌خواست رابطه پاکمون بره زیر یک علامت سؤال گنده!

مادرم متوجه تغییر رفتار من شده بود، اما به روی خودش نمی‌آورد ...می‌شه گفت از اون شب به بعد باهام سرد شد...

مثل هرروز دیگه، تو اتاقم نشسته بودم و آهنگ گوش می‌دادم، آهنگی که علی واسم فرستاده بود...

"عاشق که میشی زندگی انگار

رویا های زیباتری داره

بی تاب‌ی اما ساکتی مثلِ یه دریا که تو مرز رگباره...

عاشقی یعنی حسرت و ای کاش

عاشقی یعنی اهل موندن باش

عاشقی مثل بغض پروازه...عاشق فقط میمیره میبازه...

عاشق کیه یه بچه که گاهی توی یک شب یک دفعه پیر میشه...

یکی که توی اووج خوشبختی یک روزه از زندگی سیر میشه.

تا وقتی تو چشمت غم عشقه

از قلب هر طوفانی رد میشی

حس میکنی دنیا تو دستاته

اگر چه توی قلب آتیشی"

*** **

وقتی آهنگ رو گوش می‌دادم، یاد تک تک خاطراتمون می‌افتادم...

سخت بود که برای خاطرات شیرینتم اشک بریزی.

با آهنگ می‌خوندم و گریه می‌کردم و مدام تو قلبم و ذهنم اسم "علی" رو فریاد

می‌زدم.

انگار دیوونه شده بودم.

بعضی از روزا اون قدر بهش فکر می‌کردم که شب خوابشو می‌دیدم و روزها هم مدام

حس می‌کردم تو تک تک ثانیه هام وجود داره، حتی گاهی حس می‌کردم داره صدام

می‌کنه.

قفل بودم رو آهنگی که علی برام فرستاده بود ... غرق شده بودم رو متن و ریتمش... غرق شده بودم تو خاطرات مشترکمون...

چشامو بسته بودم و خاطراتمونو تو ذهنم تصور می کردم... چشامو که وا کردم دیدم رامین رو به رومه، هندزفریمو از گوشم در آوردم و گفتم:
_عه رامین.

— هر چقدر در زدم گفتم میشه پیام تو جوابی ندادی!

— ببخشید، هندزفری تو گوشم بود.

— عیب نداره.

رامین اومد کنارم نشست. چند ثانیه ای بهم نگاه کرد، بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

_رها؟ چیزی شده؟

— نه! چطور مگه؟

— نگو نه رها... من سرم شلوغه درست، هزارتا گیر و گرفتاری دارم درست، ولی حواسم به آبجی کوچیکم هست!

لبخندی زدم و گفتم:

_الهی قربونت برم، من خوبم داداش.

— پس چرا لاغر شدی؟ چرا زیر چشمتا گود رفته؟ چرا لبخندای خشک و سرد می زنی؟

چرا کم خواب شدی؟ فکر می کنی نمی بینم شبا از اتاقت میای بیرون و مدام راه می ری؟

— چیزی نیست... برای یکی از دوستانم یه مشکلی پیش اومده که فکر منم درگیر کرده.

— چی شده؟

— یکی از دوستانم سرطان داره و من این موضوع رو خیلی نیست که متوجه شدم... بهش گفتن زیاد وقت نداری.

نمی دونم این دروغ مسخره رو از کجام در آوردم! ولی تنها راهم برای توجیه کردن حال خرابم همین بود.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

— باور کنم؟

— آره.

— باشه آبجی جان... فقط بدون که با گریه کردن چیزی درست نمی شه. مرگ و زندگی دست خداست، دکتري که بگه فلان قدر بیشتر فرصت نداری، مطمئن باش خودشو دکتر نمی دونه، خدا می دونه.

— درسته!

— پس خودتو اذیت نکن دیگه... توکلت به خدا باشه.

— چشم.

— حالا بذار یه خبر خوب بهت بدم.

— چه خبری؟

رامین دستامو تو دستش گرفت و گفت:

__به آرزوت رسیدی آجی کوچیکه.

نمیدونم چرا خیال کردم که ممکنه رامین از علی خبری داشته باشه...با خوشحالی گفتم:

__جون من بگو چی شده؟

__ با مامان خیلی صحبت کردم، آخر سرم قبول کرد که علی و خانواده‌اش برا آشنایی بیشتر بیان خونمون.

با شنیدن این حرف نتونستم خودمو کنترل کنم و اشکام رو گونه هام ریختن...فقط خدا می‌دونست که چقدر منتظر همچین روزی بودم...اصلا باورم نمی‌شد که مامان راضی شده باشه...فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم.

رامین ازم خواست تا آروم باشم، بعدم بهم گفت که با علی یک روزمشخص رو هماهنگ کنم که بیان اینجا. ولی چطور می‌تونستم به علی این خبر خوب رو بدم؟

من که نمی‌دونستم اون کجاست!

اصلا نمی‌دونستم با شنیدن این خبر خوش حال می‌شه یا نه...اصلا نمی‌دونستم هنوز دوستم داره یا نه !

از این همه بی خبری خسته شده بودم!

چند روز پیش هر جور شده بود آدرس خونه علی رو پیدا کرده بودم...قرار بود برم دم خونشون ببینم چی شده که نیست.

ولی هر بار بنا به دلایلی پشیمون می‌شدم.

دل‌م نمی‌خواست به کسی بگم بره دم خونه علی، برا همین مجبور بودم خودم برم.

یه روز، بعد از اینکه کلی کلنجار با خودم رفتم، تصمیم گرفتم که برم خونه علی...

اون روز خودمو برای هر چیزی آماده کرده بودم. از طرفی هم دلم نمی‌خواست کسی راجع به من و علی فکر بد کنه، برا همین با خودم قرار گذاشتم که اگه کسی غیر از علی درو باز کرد بگم که یکی از هم دانشگاہیاش هستم و اومدم چندتا کتاب رو بهش بدم.

خونه علی تقریباً پایین شهر بود، تو یک خیابون باریک، یک در سفید، ته کوچه. دلهره عجیبی داشتم، اما تمام قدرتمو جمع کرده بودم تو بدنم، امروز هر جور که شده باید یه خبر از علی می‌گرفتم، دیگه بست بود بی خبری. زنگ خونه رو زدم، چند ثانیه منتظر موندم ولی کسی جوابی نداد... با خودم فکر کردم شاید زنگشون خرابه، برای همین چند بار محکم به در کوبیدم. صدای نسبتاً بلندی گفت:

— کیه کیه!؟

باشه باو اومدم. یکم دندون رو جیگرت بذار، مگه نمی‌بینی دستم بنده، ای تف به این زندگی که این قدر چرته.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

صداش شبیه صدای علی نبود! با خودم گفتم شاید برادرش باشه، اما بعدش گفتم علی که برادر نداشت...

در که باز شد، یه پسر نسبتاً جوون با قد بلند و اندام لاغر دیدم.

— فرمایش؟

— سلام !

— علیک !

— ببخشید مزاحم شدم، من با علی کار داشتم.

— علی؟

— بله.

— چیکارشی؟

— هم دانشگاهیش.

پسره پوزخندی زد و گفت:

— هه، دانشگاه؟ اون که دیگه دانشگاه نمی‌ره.

وای خدا خراب کردم... اصلاً حواسم نبود که علی درسشو تموم کرده.

خواستم سریع جمعش کنم برا همین گفتم:

— چند وقت پیش ازشون یه سری کتاب گرفتم، الانم آوردم برگردونم بهشون.

— بیخیال آجی ببر برای خودت.

خواست درو ببنده که گفتم:

— عه اقا.

— امر؟

— نمی‌شه ببرم برای خودم... امانته باید پس بدم.

— باشه باو... بدشون به خودم می‌دمشون به علی.

— نه... آخه خودم باید بهش بدم.

— ای باو...نگاه چطوری مارو اسکول خودت کردی...علی الان چند روزه بیمارستانه، اصلا نمیداد خونه.

با این حرف پاهام سست شد، چشم سیاهی رفت، دیگه نمی‌تونستم چیزی بگم، فکر اینکه برای علی اتفاقی افتاده باشه منو سخته می‌داد...خیلی سعی کردم تو اون شرایط اشکام نریزه!

به سختی گفتم:

—بیمارستان چرا؟

— پدرش که رفیق بابای ما باشه، چند سالی هست که ریه هاش عیب داره...به زور اکسیژن اضافی و از این حرفا زنده اس. علی هم که خداهش پدرشه، خداییش خیلی نوکر باباهس...یه روز علی زنگ میزنه به ما می‌گه: "ممد" منم گفتم: "جوون ممد" گفت: "میشه چند روز بیای پیش بابام؟"

بیا که تنها نمونه. قرصاشو سر وقت بش بده.

باهاش صحبت کن ...خلاصه چند صبحی همدمش باش تا من پیام..."

گفتم: "مشتی مگه داری کجا می‌ری؟"

گفت: "به تو چه!"

گفتم: "علی! رفیقیم، از هم چیزی نداریم واسه پنهون کردن".

گفت: "تو دهن لقی می‌ری می‌گی به همه".

گفتم: "زکی..."

گفت: "می‌مونی پیش بابام یا نه؟"

گفتم: "نوکرشم هستم...بابات عین بابامه".

خلاصه رفت که رفت...

مواظب باباش بودم، حتی بیشتر از بابای خودم خدمتشو کردم، اما از خدا که پنهون نیس از شما هم پنهون نباشه، ما یه شب رفتیم با رفیقامون بیرون.

وقتی اومدیم، دیدیم پیرمرد پهن شده وسط زمین...زدم تو سرم گفتم یا ابلفضل.

با صدتا بدبختی رسوندمش مریض خونه.

به علی زنگ زدم، خاموش بود...

مخم در این حد کشید که زنگ بزنگ به رفیق فابریک علی...البته فابریکش منم، ولی اونم فابریکه..بچه باحال، لوتی!

زنگ زدم بهش گفتم قضیه فلانه.

علی به شش ساعت نکشید که اومد بیمارستان.

چندتا حرف درشت بار ما کرد و گفت خاک بر سرت با اون مواظب بودنت! ما هم مثل همیشه جلو داداش علیمون لال بودیم.

الانم اومدم که چندتا چیز میز ببرم بیمارستان.

اینکه بخوام حرفای اون پسرو راجع به علی و شرایطش باور کنم سخت بود...اینکه بخوام خودمو آروم نشون بدم هم سخت تر و بدتر.

علی هیچ وقت راجع به شرایط پدرش با من صحبت نکرده بود...ولی اون اوایل آشناییمون، می دیدم که زیاد دانشگاه نمیاد و فقط واسه امتحانا میاد دانشگاه! وقتی هم ازش پرسیدم گفت که باید خونه باشه.

با خودمم گفتم شاید دلش نخواد راجع به این موضوع حرف بزنه، برای همین زیاد پیگیر نشدم.

اون لحظه هیچی برام مهم نبود جز اینکه یکبار دیگه علی رو ببینم و بهش بگم که افتخار می کنم بهت...

برام قشنگ بود که علی این همه به پدرش توجه می کرد.

— میشه منم باهاتون پیام بیمارستان؟

_ نه آبجی، نمی شه.

— خواهش می کنم آقا محمد.

_ ای باو... آبجی نمی شه دیگه! اون داداش علی ما همین الانشم از دست ما شیکاره... آتو دستش بدم صورتمو بهم ریخته.

— فقط منو با خودتون ببرید بیمارستان، همین.

_ خب آبجی اگه علی دیدت و یقه مارو چسبید چی بگیم ما؟

— من خودم جوابشو می دم.

_ عجب گیری افتادیم!... ولی باشه! من که می دونم امروز دوتا حرف باس از علی بشنویم.

— خیلی ممنونم واقعا. مطمئن باشین چیزی نمی شه.

بعد از چند دقیقه، رسیدیم بیمارستان...

تو راهروی بیمارستان، محمد جلو راه می رفت و من پشت سرش.

آدرس سایت niceroman.ir

حس می‌کردم غرورم تیکه تیکه شده...

علی حق نداشت با من جلوی دوستش اونجور حرف بزنه، البته شاید حق داشت... شاید اگه منم جای اون بودم بدتر برخورد می‌کردم! من نباید ازش پنهون کاری می‌کردم.

دیگه نمی‌تونستم راه برم ...حس می‌کردم هر لحظه ممکنه پهن شم رو زمین...

حس کردم یکی صدام می‌زنه، وقتی برگشتم دیدم علیه.

ایستادم ...ایستاد...نگاهم کرد...نگاهش کردم...

هیچی نمی‌گفتم، فقط نگاهش می‌کردم. دلم می‌خواست گودی زیر چشمامو ببینه...داغون بودنمو ببینه.

یه قطره اشک رو گونه هام چکید...

علی با کلافگی دستاشو تو موهای فرو کرد و گفت:

_رها من خودم داغونم...رها من خودم ویرونم...رها داغون ترم نکن، ویرون ترم نکن.

با صدای بلند علی، گریم به حق حق تبدیل شد...

_ یک هفته بی خبر بودن می‌دونی یعنی چی؟ یک هفته ازت بی خبر بودم...یک هفته دلم خون بود...

_لامصب تو خیال کردی من خوشبخت بودم؟ فکر کردی واسه خودم حال می‌کردم تو این مدت؟ شب و روزم شده بود گوش دادن به وویسای که قبلا داده بودی بهم!

_اون شب من به خاطر تو، به خاطر عشقمون، با مامانم دعوا کردم. کتک خوردم. توهین شنیدم! ولی تو از اون شب به بعد غیب شدی.

—من فکر می کردم نه من خورده شیشه دارم نه تو!

تو رو راست نبودی باهام که اگه بودی می گفתי یکی هست به غیر از من که عاشقته...
یکی هست به غیر از من که نگرانته... یکی هست به غیر از من که تو رویاهش خونه
ایو می بینه که تو خانومشی..

یکی هست که خانوادت قبولش دارن...

اما نگفتی رها! اون شبم مجبور شدی که گفתי، وگرنه نمی گفתי.

— علی به خدا قسم، من به عشقمون خیانت نکردم...من خورده شیشه ندارم..

اگرم موضوع پسر عمومو بهت نگفتم به خاطر این بود که فکر کردم مهم عشق منه
به تو، مهم قلب منه که برا تو می تپه، مهم اینه که من ذره ای علاقه به پسر عموم
ندارم...به خدا قسم دوستش ندارم...

همیشه با خودم فکر می کردم که کسی نمی تونه مجبورم کنه با کسی که دوستش
ندارم ازدواج کنم، ولی فشارای مامانم، تو این یک سال خیلی اذیتم کرد...این آخر
هم مجبور شدم عشقمو فریاد بزنم، بگم یا علی یا هیشکی....خودمم از این پنهون
کاری خسته شده بودم اون شب بهت گفتم و خودمو راحت کردم.

—رها تو نمی دوی اینکه یه مرد بفهمه

عشقش برا یه نفر دیگه هم عشقه، چه حسی داره.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

—باور کن فقط همین موضوع بود که ازت پنهون کردم. چیز دیگه ای وجود نداره،

همه چیو می دونی!

—یه قول بهم می دی؟

— آره، هر چی که باشه.

— قول بده دیگه جلو چشمای من گریه نکنی...دوتا چیز تو این دنیا خوردم می‌کنه!
نمیتونم جلوشون مقاومت کنم، یکیش درد کشیدن پدرمه که نمی‌تونم درد کشیدنشو
تحمل کنم و هر کار می‌کنم که درد نکشه...یکی هم اشک ریختن توئه...نمی‌تونم
ببینم که گریه می‌کنی. اگه یه روز دیدم گریه می‌کنی، مسبب گریه هاتو نابود می‌کنم،
حتی اگه خودم باشم.

— اینو نگو علی. فقط از اینکه جلو دوستت باهام اون طور حرف زدی، دلم واقعا
شکست...فکر می‌کردم از دیدنم خوشحال میشی ولی نشدی.
— ببین رها من بیشتر از چشمام بهت اعتماد دارم، ولی اعتماد ربطی به غیرت نداره.
اینو همیشه یادت باشه...من غیرتم اجازه نمی‌ده که سوار ماشین یه پسر شی! حتی
اگه اون پسر صمیمی ترین رفیقم باشه؛ محمد رفیقمه؟ باشه! با هم بزرگ شدیم؟
باشه...فابریکِ فابریکه، باشه! اما هر چی که باشه حق نداره به تو نزدیک شه...چون
تو خط قرمز منی..

خط قرمز هر کسی ناموسشه...عشقشه...

توام عشقمی...ناموسمی...

شاید با خودت بگی اُلملم...اسکولم یا هر چی

ولی این چیزا برای من مهمن...

من تو هر چی لنگ بزنم تو غیرتم لنگ نمیزنم. اگه اون لحظه عصبی بودم، به خاطر
این بود که غیرتم خرمو چسبیده بود.

.

.

فقط خدا می‌دونست که اون لحظه چقد قربون صدقه علی رفتم... خیلی برام قشنگ بود که روم حساسه.

دلم می‌خواست بیشتر پیش علی باشم... ولی خودش ازم خواست که قبل از تاریک شدن هوا برم خونه...

منم به سختی ازش جدا شدم اما قبل از اینکه برم به علی گفتم :

_لطفا گوشیتو روشن کن.

_چشم! باور کن اصلا حواسم نبود که یه مدته خاموشه.

— باشه عزیزم. روشن که کردی وقتی رسیدم خونه زنگ می‌زنم بهت... می‌خوام یه خبر خوب بهت بدم...

_اتفاقا دلم لک زده برا شنیدن یه خبر خوب... حتما زنگ بزن.

— چشم.

_رها!

— جونم؟

_دوستت دارم، بیشتر از روزای قبل.

— منم خیلی دوستت دارم.

حالم خیلی خوب بود...

دوست داشتم زودتر برسم خونه و به علی زنگ بزنم و بهش بگم که مامانم راضی شده بیای خونمون خواستگاری... تو ذهنم مدام عکس العمل علی رو تصور می‌کردم و دلم قنچ می‌رفت...

•
•

وقتی رسیدم خونه، تا خواستم درو باز کنم، متوجه شدم رامین و مامانم تو حیاط دارن با هم صحبت می کنن.

— آقای سعیدی اومده بود دم خونه.

— خب؟

— گفت که برای خونه یه مشتری پیدا شده که دست به نقده، می خواد بخره. گفت دیگه حال و حوصله ی کرایه و مستاجر و این حرفا رو نداره... بهش گفتم ما که همیشه اجارمونو سر وقت می دادیم از مون ناراضی هستین؟ گفت نه، فقط می خوام خونه رو بفروشم و تموم. گفت اگه پول دارین، شما بردارین خونه رو. بهش گفتم آقای سعیدی پول از کجا؟ گفت پس شرمنده.

— ای بابا... حالا این موقع سال خونه از کجا گیر بیاریم؟

— اونم با این وضعیت گرونی.

— حالا شما خودتونو ناراحت نکنین، بالاخره یه فکری می کنیم.

— با خودم گفتم برم پیش عمو منصورت ازش کمک بخوام، اما بعدش با خودم گفتم بعد از اینکه به خواستگاری پسرش جواب منفی دادیم، چطور پاشم برم؟

— آره خب، حتما ناراحته.

— چرا ناراحت نباشه پسر؟ پسر عموت آقاست همه چی تمومه، یک سال منتظر موند، بعدشم خواهرت اومد گفت نه که نه... کاش اجازه نمی دادم اون پسره بیاد خواستگاریش.

— مامان یه چیز می گم بین خودمون باشه.

— بگو پسر.

— من آماره اون پسر و در آوردم، اون اصلا شرایط تشکیل زندگی مشترک رو نداره. همه چی به دوست داشتن که نیست... وقتی اون پسر اومد خواستگاری رها، ما خیلی مودبانه به پسر می گیم شرایط شما برا تشکیل یه زندگی مشترک مناسب نیست. بعدشم شما خیلی قرص و محکم می گین مخالفین، بعدم همه چی تموم می شه.

وقتی این حرف رامین رو شنیدم، با عصبانیت درو باز کردم و رفتم داخل و پشت سرم درو محکم بستم.

یه نگاه به مامانم و بعد یه نگاه به رامین انداختم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

— خانواده ی ما رو باش! دمتون گرم واقعا!

رامین اومد سمتم و گفت:

— چی شده رها؟

— تموم حرفاتونو شنیدم... از مامان انتظار داشتم، اما از تو نه رامین! رفتی آمار علی و در آوردی و فهمیدی بچه پایین شهره، فهمیدی خونشون قصر نیست و یه خونه کلنگیه، خب؟ همه اینارو فهمیدی!

حالا می خوای بگی نه؟

خودش مهم نیست؟ شخصیتش مهم نیست؟ عاشق بودنش مهم نیست؟

—رها اینایی که تو می‌گی مهمن...اول که گفتی یه خواستگار داری که دوستت داره و دوستش داری، با خودم گفتم لابد شرایطش خوبه که می‌خواد بیاد خواستگاری خواهر من.

من گفتم یه مرد خودشو با پول نشون نمی‌ده...خودشو با کیف پولش ثابت نمی‌کنه. حرفامو یادمه! چیزایی که گفتم لفظ نبوده.

ولی آقا علی شرایط تشکیل یه زندگی مشترک رو نداره، هنر کنه می‌تونه خرج خودشو پدرشو بده! اصلا فکر خرج عقد و عروسیو کردی؟

— من نه عقد می‌خوام نه عروسی. من تو این دنیای بزرگ فقط تو رو دارم با مامان رو.

بقیه نبودن...همین که شما ها شاهد خوشبختی من باشین کافیه!

—بی انصاف نباش رها، عمو منصور اون همه کمک کرد بهمون.

— آره کمک با منت! اگه بابا زنده بود هیچ کدوم از این بلاها سرمون نمی‌اومد....به کمک کسی ام محتاج نبودیم.

—باشه باشه، اصلا عروسی نمی‌خوای! بعد از ازدواج می‌خوای کجا بری؟ کجا زندگی کنی؟ تو کدوم خونه؟

— تو خونه ی علی.

—همون خونه‌ی کوچیک پایین شهر؟

— آره.

مادرم پوزخندی زد و گفت:

—اون وقت از پدرشم باید پرستاری کنی، عین یه کلف! حق تو اینه؟ خوشبختی از نظر تو اینه؟

— چه اشکال داره؟ پدر علی مثل پدر خودم می‌مونه... چون علی پدرشو دوست داره، منم دوستش دارم. بهش احترام می‌ذارم، دستشم می‌بوسم! زندگی کردن تو اون خونه‌ی کوچیک پایین شهری یعنی خوشبختی، چون کنار علی ام.

— تو اصلاً نمی‌فهمی که چی می‌گی.

— چرا اینقدر وضعیت علی براتون عجیبه؟ مگه ما خودمون تو قصر زندگی میکنیم؟ ما هم خونمون کرایه ایه... الانم که معلوم نیس خونه بعدیمون کجاست! شاید از محله علی اینا بدتر باشه.

رامین خندید و گفت:

— مگه از محله اونا بدترم هست؟ ر از دزد و قاچاقچی.

— مهم علیه که نه دزده نه قاچاقچی.

— الان داغی نمی‌فهمی رها... خیال کردی زندگی شوخیه؟ داستانه؟ فیلمه؟ نه! زندگی بی رحم تر از این حرفاست، بهت فرصت اشتباه کردن نمیده.

— اگه عشق من به علی اشتباه باشه، پس میشه شیرین ترین اشتباهم... اصلاً میدونین مشکل کجاست؟ مشکل اینجاست که شما نمی‌خواین باور کنین من بزرگ شدم... ولی یه بارم که شده بفهمین من بزرگ شدم.

— بزرگ شدی که می‌خوای خودتو بدبخت کنی؟

— اگه ازدواج با علی یعنی بدبختی، باشه!

اصلاً من می‌خوام بدبخت شم، من عاشق بدبخت شدنم.

—رها این چیزا شوخی نیست...لجبازی نکن.

—تا حالا چیزی نگفتم که هیچ وقت جدی گرفته نشدم. شما میخواین من زن مهدی شم!

رامین چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

—رها؟ یعنی من اینقدر بی غیرتم که بخوام تو رو به اجبار به کسی بدم که بهش علاقه ای نداری؟ منو اینجور شناختی؟ من فقط میخوام خوشبخت شی...نمیخوام سختیایی که اینجا کشیدی تو خونه شوهرتم بکشی، نمیخوام حسرت چیزی تو دلت بمونه.

—علی من رو خوشبخت میکنه.

—نمیتونه! هر چقدرم عاشق باشه باز نمیتونه.

—چرا؟ چرا؟

—چون پول نداره...

رفتم نزدیک رامین و خیلی آروم در گوشش گفتم:

—همین شماها یید که بعضیا میگن بچه فقیر رو چه به هوس عشق!هه!

ولی من عاشق علی شدم، با تموم قلبم، با تموم وجودم، با تموم احساسم...عاشقش شدم چون غیرت داره...چون قولش مردونه است...چون قلبش مهربونه...

چون چاکر پدرشه...برای باباش جون میده!

عاشقشم چون تنها کسی بود که تو این دنیای پُر از نامردی، مردونه حرف زد و مردونه هم پا حرفش ایستاد...من عاشق علی شدم و اگه دلیل تو و مامان برا رد علی، پول نداشتنش، باید بگم متاسفم....

متاسفم برا همه دخترایی که عاشق شدن ولی از خانواده هاشون یه نه گنده شنیدن! اونم فقط به خاطر بی پول بودن پسره.

مامانم با عصبانیت گفت:

__بسه دیگه دختر...

بی حیایی هم حدی داره. هی جلو من و داداشت اسم اون پسر و میاری خجالت نمیکشی؟ برو خداتو شکر کن داداشت با فهم و شعوره...اگه هر کس دیگه ای بود تا حالا دندوناتو تو دهنهت خورد کرده بود!

__ شما از این ناراحتین که من به مهدی گفتم نه!اگه با مهدی ازدواج می کردم، اون وقت شما هم راحت میتونستین برید پیش عمو منصور و هر چقدر که بخواین پول ازش بگیرید؛ چون من عروسشون بودم. شما دنبال خوشبخت شدن من نیستین...دنبال فروختن منید!

مامانم اومد سمتم که کتکم بزنه ولی رامین جلوشو گرفت، بعدم من بدو بدو رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم...

با صدای بلند گفتم:

__لعنت به دنیایی که عاشقا به هم نمی رسن...

زدم زیر گریه و ادامه دادم:

__نصف دخترای این دنیا با عشقاشون ازدواج نمیکنن، به خاطر حرفای مزخرف شما...

"وقتی یه دختر و یه پسر با هم ازدواج می کنن، یه دختر و پسر دیگه اون ور دنیا میمیرن."

منو نفروشین... قسم میخورم خودم بیست و چهار ساعت کار کنم، منو به پول
مهدی نفروشین... من نمی خوامش... نمی خوام!

مامانم با فریاد نسبتا بلندی گفت:

— ساکت شو دختره چشم سفید! حالا که این طور شد، اون پسره حق نداره پاشو
بذاره تو این خونه.

توهم این قدر تو این خونه بمون تا موهات مثل دندونات سفید شه... دختره بی عقل،
فکر کردی اون پسره چقدر دیگه منتظرت میمونه؟ ها؟ بدبخت! ازدواج می کنه و
می ره... اون وقت تویی که بدبخت می شی... ای خاک بر سر من با این دختر بزرگ
کردنم.

کف اتاقم زانو زده بودم و داشتم گریه می کردم. صدا زنگ گوشیمو شنیدم، وقتی اسم
علی رو دیدم رو صفحه گوشی، گریه شدت بیشتری پیدا کرد...

با صدای ضربه ای که به در زده شد، به خودم اومدم...

— رها رها! بیا بیرون! حال مامان بد شده؛ بیا زنگ بزن به اورژانس!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

از زبان مهدی:

از وقتی فهمیده بودم که رها دوباره به خواستگاری من جواب رد داده، حسابی بهم
ریخته بودم...

هر روز با خودم می گفتم: "یعنی من چی ندارم که رها من رو دوست نداره؟" خیلی
دوست داشتم خودش بهم بگه، ولی صحبت من و اون همیشه می رسید به دعوا...

رها خیلی لجباز بود و من عاشق همین لجباز بودنش بودم... با اینکه بارها و بارها به خواستگاری من جواب منفی میداد، اما من باز امیدوارانه از هر فرصتی استفاده می کردم که عشقمو بهش ثابت کنم...

مامانم وقتی جواب منفی رها رو شنید خیلی ناراحت شد و بهم گفت "غصه نخور پسرم!"

اون لیاقت نداره تو رو داشته باشه. خودم برات یه دختر می گیرم پنجه آفتاب، صد برابر بهتر از رها".

منم با لجبازی همیشگی می گفتم: "فقط رها"!

چند روز پیش با خودم قرار گذاشته بودم که تک تک کارای رها رو زیر نظر بگیرم؛ چون شک کرده بودم پای نفر سومی وسطه.

ولی همه چی دست به دست هم داد که نشه...

مثل هرروز دیگه، مشغول حساب کتاب کردن کارای کارخونه بودم که گوشیم زنگ خورد.

— الو؟

— سلام مهدی، خوبی؟

— به به آقا رامین... کجایی تو بابا! نباید یه خبر از ما بگیری؟

— راستش، چی بگم مهدی... این روزا خیلی گرفتارم.

— خیر باشه!

— نه بابا چه خیر!

— چی شده؟

—مامانم یک هفته پیش سخته کرد...

—چی؟ پس چرا الان داری می گی بهم؟ الان حالشون چطوره؟

—دکتر می گه باید عمل شه. الانم تحت مراقبت.

—تو الان باید بگی؟ یعنی اینقدر غریبه شدیم؟

—نخواستم تو زحمت بندازمت.

—چه زحمتی بابا؟ این حرفا چیه؟ اصلا نگران نباش. من چند دقیقه دیگه میام

پیش. فقط آدرس بیمارستان رو پی ام کن...

—باشه، دمتم گرم.

—عزیزی...فعلا.

—فعلا.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت بیمارستانی که رامین آدرسشو پی ام کرده

بود. تو راه که بودم، به بابام زنگ زدم و خیلی سر بسته و جوری که نگران نشه

موضوع رو بهش گفتم.

بعد از چند دقیقه رسیدم بیمارستان...رامین داشت با دکتر حرف میزد، تا من رسیدم

به رامین دکتر حرفاشو تموم کرد و رفت.

—چی شده رامین؟

—چی بگم...دکتر میگه باید عمل شه.

—چطور این اتفاق افتاد؟

—مامانم یه بحث کوچیک با رها داشت،

بعد از اون بحث، یهو بیهوش شد؛ آوردیمش بیمارستان، دکتر گفت مادرتون چند سالی هست که قرصای قوی مصرف می‌کنه و مشکل قلبی داره!

من هنگ کردم...خودمو فوش می‌دادم که چرا زودتر نفهمیدم، چرا همش درگیر زندگی بودم و زندگی واقعیمو که مادرم باشه رو فراموش کردم...

— میشه رفت ملاقاتش؟

— نه، ملاقات ممنوعه.

— اوف...

— دکتر گفت حتی عمل کردنشم خطر داره!

رامین با کلافگی چندین بار نفس عمیق کشید و چشماشو محکم باز و بسته کرد... دستمو گذاشتم رو شونه هاش و گفتم:

— همه چی درست میشه رامین...خدا بزرگه، به خدا توکل کن.

— تو این یک هفته، اندازه ده سال پیر شدم مهدی...از یه طرف مامانم از یه طرف رها. حس می‌کنم دارم کم میارم.

بعد از گفتن این جمله نشست رو صندلی و سرشو میون دستاش گرفت...

نشستم کنارش و با نگرانی پرسیدم:

— مگه برا رها مشکلی پیش اومده؟

رامین با بغضی که تو گلویش بود گفت؛ داغونه...داغووون...خودشو مقصر حال بد مامان میدونه. تو این چند وقت همش یکی دوبار اومده دیدنش، اونم از پشت شیشه و از دور!میگه روم نمی‌شه تو چشماش نگاه کنم.

— آخه یعنی چی؟ رها چرا باید خودشو مقصر بدونه؟

— نمیدونم، نمیدونم! الانم چند بار بهش زنگ زدم جواب نداد...می خواستم برم خونه بهش یه سر بزنم، خیلی نگرانشم ولی از طرفی هم نمیشه مامان رو تنها بذارم.

— تو اینجا باش، چون به بابام زنگ زدم تا چند دقیقه دیگه می رسه... من خودم میرم خونتون، به رها هم می گم بهت زنگ بزنه که از نگرانی در بیای.

— نمی خوام به زحمت بندازمت.

— نه! چه زحمتی آخه؟ اصلا شاید بردمش خونه خودمون، این طور مامانم مواظبشه. از نظر تو که اشکال نداره؟ اینطور خیال توام راحت میشه.

— لطف می کنی، واقعا ممنون.

— وظیفست. بهت خبر می دم.

خیلی نگران بودم..تصور این که بلایی سر رها اومده باشه منو به مرز جنون می رسوند.

برام یه علامت سؤال گنده وجود داشت و اونم این بود که چرا رها خودشو مقصر حال بد مادرش می دونست؟

بعد از چند دقیقه رسیدم دم خونه. چند بار زنگ زدم، اما کسی جواب نداد...

گوشیمو درآوردم و شماره رها رو گرفتم، ولی جواب نمی داد...از نگرانی داشتم دیوونه می شدم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

از زبان علی:

آخرین باری که با رها حرف می زدم، با گریه مدام می گفت:

_مامانم... مامانم...

بعد از چند روز فهمیدم که مامان رها سخته کرده و رها مدام خودشو مقصر وضعیت مادرش می‌دونست. شرایط زندگی خودم اصلا خوب نبود؛ ولی شرایط رها بدتر بود. تو اون شرایط واقعا دلم می‌خواست به رها کمک کنم، ولی چطور؟ من تو خرج درمان پدرمم مونده بودم...

تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که کنارش باشم، حتی بیشتر از قبل. امروز مثل هر روز دیگه ای بهش زنگ زدم که باهاش صحبت کنم و از حال مادرش بپرس، ولی هر چقدر زنگ زدم گوشیشو جواب نمی‌داد. چندین بار بهش پیام دادم، ولی باز هیچ جوابی نداد... خیلی نگران شده بودم. رها تا حالا سابقه نداشت که جواب منو نده. خیلی با خودم کلنجار رفتم که دم خونشون نرم، ولی نمیشد! از نگرانی داشتم داغون میشدم.

رفتم دم خونشون. از خونشون چند قدم فاصله داشتم، تموم قدرتمو تو پاهام جمع کردم که برم سمت خونشون... همین که زنگ بزنم و اون بگه: "کیه" برام کافی بود. داشتم می‌رفتم سمت خونشون که یه چیزی باعث شد سر جام میخکوب شم.

خدای من! مهدی اون جا چیکار می‌کرد؟

اول با خودم فکر کردم که توهم زدم.

فکر کردم به خاطر خستگی... به خاطر شب بیداریام... چند بار چشمامو باز و بست کردم ولی نه! خود مهدی بود! رفیق فابریکم.

کسی که یجورایی زندگیمو مدیونشم...

مات بودم، حیرون بودم!

مهدی، رها رو از کجا می شناخت؟

دم خونشون چیکار می کنه؟

شک و تردید افتاده بود تو جونم!

حس بدی داشتم؛

به عشق رها، به رفاقت مهدی، به همه چی شک کردم.

زل زده بودم به مهدی، بعد از چند ثانیه دیدم رها درو باز کرد، چند ثانیه ای با هم

حرف زدن و بعد مهدی رفت داخل و رها درو بست.

از زبان رها:

یک هفته بود که عذاب وجدان داشت منو دیوونه می کرد. مدام با خودم می گفتم:

"رها تو چیکار کردی؟ مادری که با خون دل بزرگت کرد رو راهی بیمارستان کردی به

خاطر دل خودت؟"

نمی تونستم برم بیمارستان، چطور می تونستم اون وضعیت مامانمو ببینم؟

رامین این روزا اکثرا بیمارستان بود و من همش تو خونه بودم...دیگه حوصله انجام

هیچ کاریو نداشتم، نه دانشگاه رفتن و نه درس خوندن...به خاطر اینکه دوستانم مدام

زنگ میزدن، مجبور شدم گوشیمو بذارم رو سایلنت و طبق عادت همیشه ام به خاطر

اینکه خوابم ببره چند تا قرص خواب خوردم...

یهو ضربه ای به در حیات، باعث شد از خواب بپریم...به ساعت نگاهی انداختم، دو

ساعتی بود که خوابیده بودم.

رفتم تو حیاط و درو باز کردم... با دیدن مهدی خیلی تعجب کردم، با خودم گفتم لابد قضیه بیمارستان بودن مامانم رو فهمیده.

— رها تو که منو سخته دادی... چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ چرا درو باز نمی کردی؟

— ایش! چرا اینقدر سوال میپرسی تو؟

بذار برسی بعد بازجویتو شروع کن!

— حالت خوبه الان؟

— می بینی که خوبم.

— نمی خوای بذاری پیام تو؟

— کسی خونه نیست، رامین هم بیمارستانه.

— می دونم من پیشش بودم. رامین چند بار بهت زنگ زد گوشیتو جواب ندادی، خیلی نگرانت شد. خواست بیاد خونه ببینه حالت خوبه؟ اصلا کجایی و چرا گوشیتو جواب نمی دی؟ ولی می ترسید زن عمو رو تنها بذاره. برای همین من اومدم... الانم آماده شو بریم خونه ما.

— من جایی نمیام... همین جا راحتم.

— ولی من اینجا اصلا راحت نیستم، میشه پیام داخل؟

از جلی در کنار رفتم تا مهدی بیاد داخل. وقتی اومد داخل، درو بستم. یه تخت چوبی کنار حیاطمون بود که گاهی من و مامان و رامین اون جا می نشستیم و مامان تا صبح برامون از قصه هایی می گفت که از مادر بزرگ شنیده بود.

رو تخت نشستیم، دیدم که مهدی حسابی بهم خیره شده.

— چیه؟ چرا این طور نگام می کنی؟

— مطمئنی خوبی؟

— آره.

— خب حالا گیریم از من خوشت نیاد و جواب تلفنای منو نمید! چرا جواب داداشتو نمی دادی؟ واقعا نگران بود.

— گوشیمو رو سایلنت گذاشته بودم و خوابیده بودم.

— خوابت سنگینه ها! دختر خوب کم مونده بود درو از جا بکنم... این قدر به در مشت و لگد زدم که صدای در دراومد گفت: "آروم تر داداش"

خندیدم و گفتم :

— خب نشنیدم.

— چقد خوبه که تونستم بخندونمت... می دونستی خیلی قشنگ می خندی؟

— ببین بی جنبه ای! دو خط تو صورتت خندیدما.

مهدی خندید و گفت:

— باشه باشه. حالا نزن منو!

— سنگین بودن خوابم به خاطر قرصای خواب آوریه که میخورم، وگرنه نمیتونم بخوابم.

— دختر خوب میدونی چقدر ضرر داره برات؟

— تو این دنیا هر چیز خوبی ضرر داره.

— قرص خوردن خوبه؟

—وقتی خوابت بهشون وابسته باشه آره.

—رها تو نباید خودتو ناراحت کنی. انشاالله همه چی درست میشه.

—فکر نمی‌کنم.

—نگران نباش... الانم پاشو وسایلتو جمع کن که بریم.

—همین جا راحتم.

—قول میدم اون جا هم راحت باشی ... من میرم بیرون، تو ماشین منتظرتم.

—مهدی؟

مهدی خیلی مهربون چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:

—جونم؟

—نمی‌خوام پیام.

—چرا آخه؟

—این روزا به خاطر اوضاع مامانم، زود رنج شدم. با کوچیک ترین حرفی، با کوچیک

ترین رفتاری ناراحت میشم. الانم مامان تو به خاطر قضیه من و تو خیلی ناراحته.

مادرم اول شما رو امیدوار کرد و بعد...

مهدی نداشت حرفمو کامل بگم و گفت :

—رها قرار نیست مادر من با تو بدرفتاری کنه ! مامانم ناراحت و دلخور هست، ولی

هنوزم دوستت داره. شک نکن وقتی ببینت حسابی خوشحال میشه. پس نگران

نباش و برو وسایلتو جمع کن...در ضمن خوشگل خانوم! قضیه من و تو هیچ وقت تموم

بشو نیست، مگه اینکه مال من شی...

تو گفתי نه، من که نگفتم.

بعدم چشمکی زد و گفت:

__بیرون منتظر تم.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_اصلا تو آدم بشو نیستی!

اول تصمیم داشتم که نرم، ولی بعدش فکر کردم که هر چی باشه بهتر از تنهاییه. خصوصا شبا که تنهایی واقعا برام غیرقابل تحمل بود. با خودم گفتم تا شرایط مامان رو به راه شه و همه چی مثل سابق شه، میرم خونه عموم اینا.

وسایلمو جمع کردم، موبایلمو که از رو میز برداشتم که دیدم یه عالمه تماس بی پاسخ دارم، حتی علی هم چندین بار بهم زنگ زده بود ...آخ که چقدر به شنیدن صداش احتیاج داشتم.

زنگ زدم بهش اما مدام رد می داد.

بهش پیام دادم: "عه عشقم؟ حالا دیگه زنگ میزنم رد میدی؟"

بعد دوباره زنگ زدم، این بار جواب داد.

__سلام عشقم خوبی؟ علی به خدا خواب بودم، بعدم قبلش گوشیمو گذاشته بودم رو سایلنت...ببخشید...علی جونم؟ چیزی نمی گی؟

فقط صدای نفساش می اومد، تند تند و با شدت نفس می کشید و بعد از چند ثانیه قطع کرد.

قلبم به شدت می تپید...چرا رفتار علی اینجور شده بود؟ نکنه برا پدرش اتفاقی افتاده؟

فکر و خیال و سوالای بی جواب، مثل خوره مغزمو می خورد...ولی باید حفظ ظاهر می کردم.

نباید جلو مهدی جوری رفتار می کردم که متوجه بشه.

از زبان علی:

مرگ برام قشنگ تر از این حال و روز بود .

از وقتی که مهدی رو دم خونه رها دیده بودم، حال و روز خوشی نداشتم. هزارتا فکر تو سرم بود...

تو این چند ساعت، گاهی اون قدر بهم میرختم که تو ذهنم بارها و بارها مهدی رو می کشتم و رها تو ذهنم محکوم شده بود به خیانت. غیرتم داشت خفم می کرد، غیرتم تموم عشقمو نسبت به رها پوشنده بود.

سیگارمو روشن کردم و پوک محکمی بهش زدم...

با هر پوک صحنه های چند ساعت پیش جلو چشم می اومد.

دیدم محمد داره میاد سمتم، سیگارمو خاموش کردم.

— سیگار می کشیدی داش علی؟

— کاری که بهت گفتم رو انجام دادی؟

— آره باو خیالت تخت خواب، همه داروهای باباتو گرفتم. الانم بابات خوابه خوابه، خودم هواشو دارم نگران نباش. بزnm به تخته از وقتی دوا درمون کرده حسابی رو به راه شده.

— نوکرشم در بست.

— منم نوکر توام.

— نمی‌خواد باشی، فقط دهن لق نباش.

— چی؟ من؟ جون داش علی نباشه جون خودم اون قضیه از دهنم پرید.

— دیگه نپره.

— رو چشمام...میگم که، خودم دیدم داشتی سیگار میکشیدی. درست دیدم؟ نگو توهم زدم!

— نه این دفعه توهم نزده بودی.

— چهارسال بود نمی‌کشیدی که.

— مهدی گفته بود نکشم.

— چی شد یهو کشیدی؟

— خوشم نمیاد ازم سوال بپرسی.

— عصبانی شدن نداره که. باشه خب نگو!

راستی دیروز رفیقت اومده بود این جا.

— مهدی؟!

— آره دیگه! تو مگه جز من و مهدی رفیق دیگه ای هم داری؟

— خیلی خودتو تحویل می‌گیری.

— خو تو تحویل بگیر تا من خودمو تحویل نگیرم!

— نمک نشو حالا...مهدی چیکار داشت؟

— اومد ببینه کم و کسری نداری؟ حالا خودمونیم ها، ولی قبلا فکر می‌کردم فقط

خودم با معرفتم. دیدم نه، مهدی دست هر چی با معرفته از پشت بسته.

خرج دوا دكتر پدرتو كه داد...تو رو سر كار كه گذاشت...همیشه هم هواتو داشته!
یادمه اولین بار كه دیدمش گفتم رفیق علی ای؟ گفت علی داداشمه. خدایی خیلی
باهاش حال می‌کنم...مشتیه!

از زبان رها :

رفتار عمو و زن عمو خیلی خوب بود...زن عمو مدام می‌گفت كه من عین دختر
نداشتش هستم و مدام می‌اومد می‌گفت چیزی لازم دارم یا نه. چند دقیقه پیش هم
اومده بود كه بگه پیام شام بخورم، ولی من تشكر كردم و گفتم میل ندارم.
از طرفی شرایط مامانم، از طرفی هم سرد شدن یهویی علی واقعا برام سخت بود.
چندین بار بهش پی ام دادم، اما می‌خوند و جواب نمی‌داد. واقعا ازش عصبانی بودم.
موبایلمو برداشتم و برای چندمین بار بهش زنگ زدم، اما بازم جواب نمی‌داد.
دیگه داشتم دیوونه می‌شدم. دلم می‌خواست با صدای بلند گریه كنم اما نمیشد، باید
تا جایی كه میشد حفظ ظاهر كنم.

مهدی از پشت در اتاق گفت:

__رها میشه درو باز کنی؟! دستم گیره.

در اتاق رو باز كردم. مهدی يه سینی پر از غذا دستش بود.

__ برو كنار بذار پیام تو. این خیلی سنگینه ها.

سریع رفتم كنار. مهدی اومد تو اتاق و سینی رو گذاشت روی زمین، بعدم گفت:

__بشین شام بخوریم.

— میل ندارم، به زن عمو هم گفته بودم.

مهدی نشست و گفت:

— چند قاشق بخوری اشتها باز میشه.

— ولی واقعا میل ندارم.

— اگه غذا تو بخوری قول میدم دوتا خبر خیلی خوب بهت بدم.

— چه خبری؟

— اول بشین رو به روی من و شام تو بخور تا بعدش بگم.

— عه بگو دیگه!

مهدی به بشقاب تو سینی که پر از برنج و مرغ بود اشاره کرد و گفت:

— اول این بشقاب باید خالی شه...

به اجبار نشستم رو به روی مهدی و شروع کردم به خوردن.

بعد از چند دقیقه گفتم:

— خب خوردم. حالا بگو!

مهدی به بشقابم نگاهی انداخت و گفت:

— این که خالی نشده هنوز.

— خب سیر شدم دیگه، من همیشه کم غذا می خورم.

— جوجه ام بیشتر از تو غذا می خوره.

—میگی یا نه؟

— باشه میگم.

—خب؟

— اول خبر خوب رو بگم یا خوب ترو؟

—منظورت همون بدو بدتره؟

— تا من هستم فقط خبر خوب می شنوی، خبر بدی در کار نیست.

— به خدا می کشمت ها...بگ—و!

مهدی خندید و گفت:

—باشه باشه!

خبر خوب اینکه که دیگه نیاز نیست دنبال خونه بگردین؛ چون دیگه خونه دارین.

—یعنی چی؟ صاحب خونمون گفته بود اگه می خواین تو خونه بمونین باید خونه رو

بخرین، ما که پول خرید خونه رو نداشتیم.

مهدی یه چشمک زد و گفت:

—حالا!

و اما خبر خوب تر اینکه که مامانت خیلی زود قراره توسط بهترین جراح و تو بهترین

بیمارستان عمل شه.

با خوشحالی گفتم :

—وای خدا رو شکر.

اما... پولش از کجا جور شد!

— تو فکر اونش نباش، فقط خوشحال باش.

گوشیم زنگ خورد، دیدم رامینه...

مهدی سینی رو بلند کرد و گفت:

— حتما رامینه و میخواد بهت خبرای خوب رو بده، ولی نمیدونه که من زودتر خبرا رو بهت گفتم.

بعد خندید و از اتاق بیرون رفت.

— الو سلام رامین.

— سلام آجی خوشگلم، خوبی؟

— خوبم، تو چطوری؟

— خوبم.

— رامین قضیه خونه و جور شدن پول عمل مامان چیه؟ پول از کجا؟

— اتفاقا زنگ زدم که همینو بهت بگم.

امروز عمو منصور اومده بود بیمارستان، خیلی ناراحت بود. گفت چرا زودتر بهم اطلاع ندادین؟ بعدم رفت پیش دکتر مامان. دکترش شرایط مامان رو گفت. ذگفت که باید هر چی زودتر عمل شه... بعدم من قضیه خرج عمل رو به عمو گفتم، اونم گفت اصلا نگران هزینه عمل نباش، گفت هر چی باشه شما بچه های برادر منید مادرتونم زن داداش من، هر کاری کنم وظیفمه...

با عصبانیت گفتم:

— رامین تو رفتی پیش عمو گدایی؟ اصلا با خودت فکر کردی اون چرا باید خرج عمل مامان رو بده، یا برامون اون خونه رو بخره؟ چرا تو متوجه نمیشی رامین؟ اونا میخوان

مارو نمک گیر کنن! می خوان فردا رو سرمون منت بذارن که فردا اگه دوباره اومدن
خواستگاری، نتونم بگم نه... اصلا می فهمی این چیزا رو؟

— رها توام دیگه داری شورشو در میاری ها!

اولا که من پیش عمو نرفتم و اون اومد.

بعدشم، مگه بهمون صدقه داده؟ تا قرون آخر پولشو بهش پس می دم. اصلا من
نمی خواستم قبول کنم، وقتی گفت کار می کنی و بهم پس می ده من قبول کردم.
_چطور پس میدی رامین؟ با یه قرون دو هزار پول تا کسی؟؟ دِ آخه برادر من تا آخر
عمرتم کار کنی نمی تونی پول عمو رو پس بدی.

— لامصب اگه مامان عمل نمیشد می مرد می فهمی؟ اون همه پول رو از کجام می
آوردم؟ ها؟ تو پول داشتی برای خرج عمل؟ من پول داشت؟ عمو نمی داد کی می داد؟
ها؟ می داشتم مامان پَر پَر شه به خاطر پول؟
چرا اینقدر خودخواهی؟ چرا همش به فکر خودتی؟

با بغض گفتم:

_من؟ من همش به فکر خودمم؟ من فقط نمیخواهم مدیون کسی باشم همین.

— رها تو مدیون نیستی، من مدیونم... تا جون دارم کار میکنم تا پول عمو رو بهش
برگردونم. الانم فقط دنبال خوب شدن مامانم، خوب که شد کار می کنم و حسابمو با
همه تسویه میکنم.

_باشه

— توام حالا که اونجایی احترام عمو رو نگه دار. هر چی باشه رو سفرشون نشستی،
قشنگ نیست که آدم نمک شناس باشه.

— چشم!

— بی بلا... وقتی هم دیدمت می خوام یه چیزی بهت بگم. فقط یادم بنداز.

— راجع به کی؟

— راجع به علی... الانم باید برم، مواظب خودت باش.

وقتی رامین قطع کرد من موندم و هزارتا سوال... یعنی رامین راجع به علی چی
فهمیده بود؟ البته من که همه چیو راجع به علی میدونستم، اما بازم کنجکاو بودم.
اون چیزی که رامین فهمیده چیه؟

هر چند دقیقه یک بار به علی زنگ میزدم اما جواب نمیداد.

.
.

به ساعت نگاهی انداختم، ساعت تقریبا یک شب بود و من طبق معمول از فکر و
خیال خوابم نمیبرد.

دلم هوای بیرون رو میخواست ... هوای تازه.

خسته شده بودم از اتاق.

بدون اینکه کسی بفهمه، رفتم تو حیاط و نشستم رو تاب. مدام نفس عمیق
میکشیدم و مدام به اتفاقات این روزا فکر میکردم. هوا خیلی عالی بود...

دوباره به علی زنگ زدم، اما بازم جواب نمیداد. خیلی عصبی شده بودم، خصوصا که
دلیل این کارشو نمیدونستم...

هزارتا فکر و خیال میکردم.

علی بی رحم بود! یعنی نمیتونست یه پی ام بده و منو از نگرانی در بیاره؟

— به کی زنگ میزنی این وقت شب؟

دیدم مهدی با دو لیوان تو دستش داره میاد سمتم. وقتی رسید بهم، یه لیوان سمتم گرفت و گفت:

— بخور! برات خوبه.

— قهوه اس؟

— نه، مال من قهوه اس. مال تو یه دمنوشه که بهت کمک میکنه بخوابی.

— منم قهوه میخوامستما.

— نه که خیلی میخوابی، قهوه هم میخوای بخوری؟

— اه اه... بوش افتضاحه.

— هر چی باشه بهتر از قرصه.

— تو چرا نخوابیدی؟

مهدی رو زمین نشست و گفت:

— خب چون تو نخوابیدی! الانم اومدم پیشت که تنها نمونی.

— من عاشق تنهایی ام.

— منم عاشق...

یه چشم غره به مهدی رفتم که باعث شد ادامه حرفشو نگه. بعدم بلند خندید و گفت :

__باشه نمیگم بقیه حرفمو، نخور منو با چشمت!

__دفعه آخرت باشه ها!

__اطاعت...نگفتی به کی زنگ میزدی؟

__فضولی؟

__کنجکاوم.

__نه دیگه، فضولی!

__بگو دیگه.

__مهمه؟

__مهم نبود نمیپرسیدم که.

برای اینکه از سوال جوابای مهدی راحت شم، گفتم:

__به یکی از دوستانم زنگ میزدم .

خیلی نگرانشم! نه آنلاین شده نه جواب تلفنشو میده.

__رفیق صمیمیته؟

__آره یه جورایی.

__همین یه رفیق رو داری؟

__رفیق زیاد دارم، ولی این یکی خیلی مهمه.

— ولی به نظرم آدم یه رفیق مشتی داشته باشه، دومی و سومی نمیخواد.

— اوهوم

— مثلاً من خودم فقط یه رفیق دارم.

— چه جالب! چطور باهاش آشنا شدی؟

مهدی جرعه ای از قهوه اش نوشید و گفت:

— چند سال پیش، دَم بانک کیفمو دزدیدن. نمیدونم کی و چطوری! اینقدر سریع اتفاق افتاد که شوکه شده بودم.

خندیدم و گفتم:

— وای اون لحظه قیافت دیدنی بود ها... حیف من نبودم، وگرنه تا یه سال سوژه بودی.

مهدی خندید و بعد ادامه داد:

— نمیخواستم قضیه رو به پدرم بگم، نمیخواستم بگه بی عرضه ام و از عهده یه کار کوچیک برنمیام.

آخه رفته بودم چکی که پدرم بهم داده بود رو نقد کنم. خلاصه رفتم به پلیس اطلاع دادم، اونا هم گفتن پیگیری میکنن... چندروز گذشت. یه روز یه نفر اومد کارخونه به اسم جمشید، بهم گفت که میدونه دزد کیفم کیه.

خیلی خوشحال شدم، گفتم خب کیه؟

گفت زکی! همینجوری آدرس رو بهت بدم؟ فهمیدم پول میخواد...

— بابا باهوش!

— یه مقدار پول بهش دادم و اونم آدرس کیف قاپه رو بهم داد... آدرسش تقریبا پایین شهر بود. یه جا که من اصلا تا حالا نرفته بودم. چون میخواستم خودمو به بابام ثابت کنم، باید هرجوری بود کیف رو پیدا میکردم، رفتم به همون آدرس؛ خودم تنها! دنبال یه پسره بودم با قد بلند و صورت کشیده و چشم و ابروی مشکی که حرف زندنش شبیه لات و لوتا بود....

جمشید عکسشم نشونم داده بود، اگه میدیدمش حتما میشناختمش.

خونه ای که جمشید گفته بود یه خونه تو یه کوچه باریک بود. وقتی رفتم و در زدم، بعد از چند ثانیه همون پسره که عکسشو نشونم داده بود درو باز کرد. پسره خواست درو ببندد اما نذاشتم و به زور اومدم داخل.

یقه پسره رو گرفتم و گفتم کیف من کجاست؟

با هیجان گفتم:

— اوه اوه! ماجرا داره به جاها هیجان انگیزش میرسه.

— منو هول داد و ازم دور شد. بعد چاقوشو از تو جیبش درآورد و گفت: "یا همین الان از این خونه میری بیرون یا سلاخیت میکنم".

— وای! ترسیده بودی؟

— آره خب. ولی اصلا به رو خودم نمی آوردم! مدام با خنده میگفتم: "بچه دستتو نبری" اونم میگفت: "همین جا میکشمت بچه سوسول".

از ته دل خندیدم و گفتم:

— بچه سوسول رو خوب اومد ها! میگم مهدی نکنه بکشتت. وای من لباس مشکی ندارم.

مهدی از ته دل خندید و گفت:

—ای شیطون! تو طرف منی یا اونا؟

—بی طرف...

بعدم خندیدم.

— وقتی دید پيله تر از این حرفام و بیرون نمیرم، با چاقو حمله کرد بهم. ضربه اول رو جاخالی دادم ولی ضربه دوم بازومو خراش داد... چسبوندم به دیوار، دستشو بالا برد تا چاقو رو فرو کنه تو شکمم. اصلاً انگار تعادل نداشت، مثل اینکه چیزی مصرف کرده بود... همین که میخواست چاقو و فرو کنه یکی از پشت دستشو گرفت و مانع شد...

پسره و پرت کرد گوشه حیاط و با صدای نسبتاً بلندی گفت: "داری چه غلطی میکنی احمق؟"

وقتی بین اون دو تا درگیر لفظی به وجود اومده بود، فهمیدم اسم پسر کیف قاپ محمده.

محمد عینهو چی از اون پسره میترسید.

اون پسره محمد رو بیرون انداخت...

پسر خیلی خوشتیپ و جذابی بود، اصلاً بهش نمی اومد که بچه پایین شهر باشه...

اومد سمتم و یه نگاه به بازوم انداخت، بعدم با یه پارچه برام بست زخممو.

بعدم گفت: "محمد عقل نداره تو به آقایی خودت ببخشش".

— دستشو نمیگرفتی میخواست بزنه دیه؟

— حالا که چیزی نشده ...پسر احمق فک کنم یه چیزی زده بود! وگرنه اهل لات بازی و تیزی میزی نیست.

—رفیقشی؟

— بگم آره اُفت داره؟

—نمیدونم.

— آره رفیقمه.

—رفیقت دست کجه.

— چی برده ازت؟

—یه کیف.

— چه رنگ؟

—مشکی!

اون پسره بعد از چند لحظه کیف رو آورد.

بعدم گفتم من دزد نیستم، رفیقمم نیست. بذار پای بچه بودنش، عقل نداشتنش.

کیف رو دستم گرفتم که برم...

گفتم: "رفیقت تو همین محل زندگی میکنه؟"

— واسه چی؟

—میخوام فردا با پلیس پیام دم خونشون، بعدم شکایت کنم ازش به جرم دزدی و

ضرب و شتم تا بره زندون و آب خنک بخوره.

— کیف که دستته، پلیس واسه چی؟

—خدا میدونه رفیق تو کیف چند هزار بدبخت رو دزدیده.

— تو به بقیه چیکار داری؟ تو کلاه خودتو بچسب.

— تا فردا وقت داره که خودشو معرفی کنه به جرم دزدی، اگه خبری نشد همین جا میام ... تو همین محل.

فکر کردم با این حرفم میترسه، ولی نترسید منم رفتم بیرون.

خندیدم و گفتم:

— آخه تو با این قیافه خوشگلت کسی ام ازت میترسه؟

مهدی گفت:

—رها بلند میشم واست ها.

خندیدم و گفتم:

—خب بعدش چی شد؟

— فردا وقتی دیدم پسره نرفته و خودشو معرفی نکرده رفتم تو محلشون ... چند دقیقه که گذشت، همون پسره اومد تو ماشین نشست، گفت: "بریم" بش گفتم: "کجا؟"

گفت: "مگه نمیخواستی تحویل پلیسم بدی؟"

خندیدم و گفتم:

—ببین پسر خوب! تو خیلی با معرفت و مشتی هستی، ولی من با تو کاری

ندارم! من با رفیقت کار دارم. اون که کیف منو دزدیده بود، همون که چاقو درآورد برام ... اسمش چی بود؟ آها...محمد.

— تو محمد رو فراموش کن، فکر کن من کیفتو دزدیدم، من برات چاقو کشیدم!...

با خودم فکر کردم پسره داره لفظ میاد، اگه ببینه من سر حرفم هستم و شوخی ندارم ممکنه بترسه و جا بزنه...بردمش دم یه کلانتری.

زودتر از من از ماشین پیاده شد...

بهش گفتم:

— مطمئنی میخوای گناه یکی دیگه رو گردن بگیری؟ مرام و معرفت زیادی خوب نیستا...

با اطمینان گفت:

— نگاه کن! این چیزایی که تو میگی رو خودم از حفظم، پس نگو.

تو چشمات نگاه کردم، اصلا نترسیده بود.

مطمئن بود. خوشم اومد از مرامش، از معرفتش...

با خودم گفتم مهدی این همه آدم دورت هست ولی یکیو نداری که اینجور پات وایسه...

سوار ماشین شدم. بهم گفت: "چی شد پس؟"

بهش گفتم: "بشین برسونمت".

سوار ماشین شد و گفت: "چی شد؟ دلت سوخت؟"

— فکر کن آره.

— پیاده شو تحویل بده بابا...نه من، نه رفیقم به دلسوزی احتیاج نداریم...یه خبطی کرده، رفیقشم نوکرشم هستم! تاوان میدم.

— من دیگه نه دنبال تحویل دادن توام نه رفیقت، فراموش میکنم.

چند ثانیه ساکت موند بعدم گفت:

_دمت گرم، خیلی آقایی.

دلم میخواست بیشتر باهاش آشنا شم. شروع کردیم به صحبت کردن، فهمیدم با اینکه بچه پایین شهره ولی داره تو بهترین دانشگاه درس میخونه و اون قدر جَنَم داره که تو یه مکانیکی کار میکنه و خرج خودشو باباشو در میاره. بهش گفتم: "چه رشته ای میخونی؟" گفت: "حسابداری" گفتم: "خیلی رشته خوبیه، درستو که تموم کردی میبرمت تو کارخونه بابام".

گفت: "حضرت عباسی؟"

خندیدم و گفتم: "آره بابا، شک نکن".

.

.

داستانی که مهدی برام تعریف کرده بود رو تو ذهنم مرور کردم...

یه پسر که خونشون پایین شهر بود...یه خونه تو یه کوچه باریک ...یه پسر به اسم محمد...رشته حسابداری...حسابدار کارخونه شدن...

حرفای علی تو ذهنم تکرار میشدن.

"قراره وقتی درس تموم شد، برم تو کارخونه یکی از رفیقام بشم حسابدار اون جا"

یعنی چی؟ نمیفهمیدم!

خدایا یعنی علی و مهدی همو میشناختن؟

آخه تو این شهر بزرگ چطور ممکنه؟

تموم شجاعتمو جمع کردم تا اسم اون پسر رو از مهدی بپرسم...

— مهدی اسم رفیقت چیه؟

— علی!

چشمام سیاهی رفت، دستام بی حس شد و لیوان از تو دستام افتاد زمین...

اون لحظه دوست داشتم به خواب برم.

خوابی که بیداری نداشته باشه...

با یه سوزش خفیف تو دستم چشمامو وا کردم.

یه تصویر تار از زن عمو رو دیدم. وقتی چشامو چندبار باز و بست کردم، تصویر واضح تر شد.

زن عمو با لبخندی گفت:

— بهتری دختر گلم؟

اطرافمو نگاه کردم، تو بیمارستان بودم و بهم سرم وصل کرده بودند.

— چم شد یهو؟

— چیزی نیست عزیزم. دکتر گفت فشارت افتاده...البته خیلی طبیعی، این روزا برات

سخت بوده، حسابی ام ضعیف شدی.

سرمت که تموم شد میریم خونه.

مهدی ام رفته داروهاشو بگیره.

چقدر دوست داشتم مهدی زودتر می‌اومد تا ازش یه عالمه سؤال میپرسید!

ولی میترسیدم شک کنه، هر چند حتما تا الان شک کرده...

وقتی به این فکر میکردم که مهدی و علی با هم دوستای صمیمی هستن، دوست داشتم بزنم زیر گریه...

یعنی علی میدونست من دختر عموی مهدی ام؟

وای خدا! کاش همه اینا خواب بود...

یهو یاد رامین افتادم، یاد اینکه قرار بود راجع به علی بهم یه چیزی بگه.

— زن عمو؟ رامین فهمیده که من بیمارستانم؟

— آره اتفاقاً چقدرم نگران شد. هر چقدر مهدی بهش گفت نیاز نیس بیای، ولی حرف

گوش نکرد و اومد. الانم بیرونه، صداش کنم بیاد؟

— آره اگه میشه.

زن عمو از اتاق بیرون رفت و بعد از چند ثانیه رامین با نگرانی اومد داخل اتاق.

— خواهی حالت خوبه؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

— خوبم رامین.

— اگه خوب بودی که اینجا نبودی.

— باور کن خوبم...مامان خوبه؟

— آره خوبه، قراره فردا عملش کنن. بهش نگفتم که تو حالت بده.

— کار خوبی کردی. رامین؟!

— جانم عزیزم؟

— یادته میخواستی راجع به علی یه چیزی بگی؟

— رها تو این شرایط به جای اینکه فکر خودت باشی فکر اونی؟

— آدما تو هر لحظه ای یاد عزیزاشون هستن، حتی تو بدترین لحظه عمرشون.

— رها بعدا بهت میگم...

— خواهش میکنم بگو.

— مهم نیس رها. ول کن!

— هر چیزی که مربوط به علی باشه برا من مهم. حتی اگه کوچیک باشه! شاید برا تو بی اهمیت باشه اما برای من مهمه.

رامین چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

— یادته بهت گفته بودم آمار علی رو درآوردم؟

— آره.

— خیلی چیزا متوجه شدم.

— مثلاً چی؟

— مثلاً اینکه... مثلاً اینکه علی سوء سابقه داره.

جرمشم قتل بوده!

— نمیفهمم چی میگی.

— خودمم دقیق نمیدونم... ولی حکمش اعدام بوده. خانواده مقتول لحظه آخر پشیمون میشن.

اشک تو چشم حلقه زد، با پلک اول اشکام رو گونه هام چکیدن.

رامین گفت:

— رها برو خداروشکر کن که الان فهمیدی! اگه بعد از ازدواج میفهمیدی چی؟

—رامین به خدا اگه بفهمم این حرفات چیزی نبوده جز یه دروغ، دیگه اسمتم نمیارم.

— به ارواح خاک بابا دروغ نمیگم.

در حالی که به حق افتاده بودم گفتم:

—تنهام بذار رامین.

رامین یه نگاه بهم انداخت و بعدم از اتاق بیرون رفت.

از زبان علی:

بعد از یه عالمه درگیری، به این نتیجه رسیدم که به رها فرصت بدم توضیح بده. ولی هنوز مطمئن نبودم کاری که میکنم درسته یا نه! یعنی بهش زنگ بزنم؟ پی اماشو جواب بدم؟

تو این مدت جوری میرفتم کارخونه که چشمم تو چشم مهدی نیفته. میترسیدم وقتی میبینمش چیزی بگم یا کاری کنم که نباید...

در حال حاضر تنها خوشحالی زندگیم به خاطر پدرم بود...به خاطر اینکه حالش نرمال بود.

—علی!

با صدای پدرم به خودم اومدم و رفتم تو اتاق، پدرم رو تخت دراز کشیده بود.

—جانم؟

— بشین کنارم.

لبه‌ی تخت نشستم و گفتم:

—جانم؟ حوصلت سر رفته؟

— علی؟ چیزی شده پسرَم؟

— نه، همه چی خوبه .

— اما چشماَت اینو نشون نمیده. من پیر شدم درست، ولی حواسم بهت هست.

— درسته شما همیشه حواستون هست، اما باور کنین چیزی نشده.

پدرم نفس عمیقی کشید، بعد با صدای آرومی گفت:

— بوی سیگار میدی علی!

سرمو پایین انداختم. نمیخواستم به بابام دروغ بگم.

— چی شده پسرَم؟ بهم بگو.

— از کارای خدا سر در نمیارم، ازش شاکی ام.

— کفر نگو علی!

— همیشه تا گفتم از خدا گله دارم گفتی کفر نگو. منم خفه شدم.

— گیر دادی به خدا، حواست به هیچی نیست.

— به خدا قسم حواسم به همه چی هست، ولی هیشکی حواسش به من نیست.

— حواست به محمد هست؟

چشامو ریز کردم و گفتم:

— محمد؟ مگه چیکار کرده باز؟

— زیر تختم یه کیف مشکیه، دَرش بیار.

کاری که بابام گفت رو انجام دادم...

—بازش کن.

زیپ کیف رو باز کردم. تو کیف پر از پول بود!

با تعجب گفتم:

—این همه پول؟

—این کیف رو محمد تو کمد اتاق آخری قايم کرده بود.

—چی؟ محمد؟ آخه این همه پول و از کجا آورده؟ نکنه باز خریت کرده؟ وای!

—اگه قول بدی آروم باشی بهت میگم چی شنیدم.

—چی شنیدین؟

—دیروز محمد داشت با تلفنش حرف میزد.

مدام میگفت اگه بهم ده ملیون دیگه ندی، شک نکن به همه میگم که علی قاتل اون پسر نبوده و تو قاتلش بودی...بعدم داد زد و گفت این پولایی که تو میدی در مقابل کاری که داداش علی من برا تو کرد هیچه! میگفت یا پول رو میدی یا اون فیلمی که از درگیریت با اون پسر دارم رو به پلیس میدم تا عین سگ بندازنت تو زندون.

با شنیدن حرفای بابام، چشمام رنگ خون شده بود. بدنم داشت آتیش میگرفت.

تو دلم گفتم: "محمد قبر خودتو با این کار کندي!"

از زبان رها:

از لحاظ جسمی خوب شده بودم اما از لحاظ روحی در بدترین شرایط بودم...

یه عالمه سوال بی جواب تو ذهنم آزارم میداد.

امروز قرار بود مامانمو عمل کنن. بعد از کلی اصرار، مهدی قبول کرد که منو با خودش
بیاره بیمارستان. مهدی خیلی اصرار داشت که بمونم تو خونه و استراحت کنم، اما
نمیتونستم تو خونه باشم. چندین ساعت از عمل مامانم گذشته بود ولی هنوز هیچ
خبری نشده بود.

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم. وقتی اسم علی رو روی صفحه گوشیم دیدم،
باور نمیکردم. چشمم گرد شد!

سریع جواب دادم:

— الو علی؟ کجایی تو؟ از کی این قدر بی ارزش شدم که جواب تلفنای منو نمیدی؟
از کی؟ هان؟

— کجایی؟

— چرا اینقدر سرد شدی؟ مگه چیکار کردم من؟ علی آزارم نده. تو رو خدا آزارم
نده!

— آدرس جایی که هستیو بفرس. وقتی اومدم حرف میزنیم.

بعد از گفتن این جمله، گوشیو قطع کرد.

از رفتار سرد علی بغض ااااا بودم.

با انگشتای بی حسم آدرس بیمارستان رو برا علی تایپ کردم بعدم فرستادم...

بعد از چند دقیقه، پی ام داد که پیام تو حیاط بیمارستان.

تا چشمم به علی افتاد، بغضم ترکید. نباید گریه میکردم! آخه وقتی گریه میکردم
نمیتونستم علی رو خوب ببینم...چشمام تار میشد!

— این بود عشقت؟ آره؟ علی ازت دلخورم! دلخور...اون موقعا که بهت احتیاج داشتم
کجا بودی؟ چرا سرد شدی؟ چرا بی تفاوت شدی؟ به خاطر کدوم گناه؟

به علی نگاه کردم، دقیق و عمیق...از چشماش نفرت میبارید! دیگه تو چشماش
عشقی نبود...

با صدای آرومی گفت:

— حرفات تموم شد؟

— نه! به اندازه ی تموم روزایی که نبودی باهات حرف دارم.

— چرا این کارو باهام کردی؟

— من؟ من چیکار کردم؟

— نابودم کردی...غرورمو له کردی لامصب!

من که چیزی تو این دنیا نداشتم جز پدرم و تو...شده بودی خدام.منو به چی فروختی
رها؟ عشقمونو چند فروختی؟ هان؟

حلقه ی اشک رو تو چشمای علی میدیدم.

— چی میگی علی؟ نمیفهمم...

—اونی که نفهمه منم! منی که از همون اول عروسک خیمه شب بازی تو بودم.اسمت

شده بود ذکر رو لبم...چرا این کارو کردی رها؟ عشقمونو به چی اون فروختی؟ به

ماشین گرونش؟ به حساب بانکی پر پولش؟

— علی...

—هیس هیچی نگو! فقط بگو مهدی رو از کجا میشناسی؟ چند ساله با همین؟ میدونه

برا تو هیچی نیست جز یه عروسک بی ارزش؟

— بذار توضیح بدم علی! به خدا قضیه اون جور که تو فکر میکنی نیست.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

— گوش کن علی! من و مهدی...

یه دفعه از پشت سر یکی صدام کرد.

— رها!

صدای مهدی بود.

مهدی با لبخندی اوامد سمتم و گفت:

— رها تو کجایی؟ یک ساعته دنبالت میگردم! عمل مامانت تموم شد... دکتر خیلی از

عمل راضی بود... گفت دیگه هیچ خطری نیست.

زدم زیر گریه، فقط گریه میکردم.

مهدی به علی نگاهی انداخت، چشماشو ریز کرد و گفت:

— علی... تو اینجا چیکار میکنی؟

علی با نفرت مهدی رو نگاه میکرد.

خیلی سریع اشکامو پاک کردم و با صدای لرزونی گفتم:

— آقای رستمی از هم دانشگاهیام بوده. امروز به خاطر یه کاری بهم زنگ زد، وقتی

بهشون گفتم که مادرم قراره امروز عمل شن زحمت کشیدن و اوامدن.

— عه چه جالب... رها یادته اون شب بهت گفتم من یه دونه رفیق دارم؟ ایشونه ها! از

پسرای گل روزگاره.

یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

—چه تصادفی.

مهدی به علی گفت:

—علی! ایشون دختر عموی بنده هستن...

این دفعه نوبت من بود که با نفرت به علی نگاه کنم. علی خیلی تعجب کرده بود. دیگه نفرتی تو چشماش نبود... به جاش یه عالمه شرمندگی تو چشماش دیده میشد.

حرفای علی برام سنگین بودن، نمیتونستم فراموششون کنم... حرفاش مدام تو ذهنم تکرار میشدن.

رفتم داخل بیمارستان و علی و مهدی رو تنها گذاشتم.

رامین اومد سمتم و با لبخندی که رو صورت داشت، گفت:

—عمل مامان خیلی خوب بوده. وای باورم نمیشه! رها همه چی داره درست میشه.

—آره...

— به نظر ناراحت میای، چیزی شده؟

—رامین؟ تو که آمار علی رو درآوردی، میدونستی علی و مهدی با هم دوستن؟

— من فقط میدونستم علی حسابدار کارخونه عمو منصوره... همین!

—علی نمیدونست من و مهدی دختر عمو پسر عمویم، هر چی بلد بود بهم گفت. ولی وقتی فهمید من و مهدی فامیلیم حسابی شرمنده شد...

رامین پوزخندی زد و گفت:

—اون وقت تو هنوز یه همچین کسیو دوست داری؟

اون وقت تو برا یه همچین پسری، تو رو مادرت وایستادی؟

—رامین سرزنش من نکن لطفا! من از اینکه با مامان بد صحبت کردم همیشه خودمو سرزنش میکنم، ولی مامان داشت حرف زور میزد.

— حرف زور؟ اونم مادرت؟ مادری که تو رو با خون دل بزرگ کرده... کی بیشتر اون میتونه دوست داشته باشه؟ کی اندازه اون میخواد که خوشبخت شی؟ چرا چشاتو بستى رها؟ اصلا تو دلیل مخالفت مامان رو پرسیدی؟

— معلومه که پرسیدم! بارها و بارها! اما هر دفعه دلایل بیخود می آورد. میگفت مهدی فاميله، پولدار! میتونه خوشبخت کنه ولی اون پسر نه... خب زود قضاوت میکرد؛ اون اصلا علی و نمیشناخت... بش گفتم خب مادر من اول بشناسش بعدا بگو مهدی بهتره.

— مامان علی رو میشناخت.

— میشناخت؟ از کجا؟

— وقتی راجع به علی چیزی میفهمیدم به مامان میگفتم. اصلا مامان خودش گفته بود که برم بینم علی کیه و چیه.

— پس چرا به من چیزی نگفتین؟

— تو حرفتو زده بودی.

— میدونه که علی سوء سابقه داره؟

— آره میدونست، برا همین جلوت و ایستاد و گفت نه که نه... نمیخواست بهت بگه عاشق کسی شدی که یه روزی تونسته یه آدم رو بکشه! فکر میکرد اگه بفهمی احساسات نابود میشه و دیگه تا آخر عمرت به کسی نمیتونی اعتماد کنی.

— نباید بهش میگفتی... نباید!

— چی میگی رها؟ علی یه زمانی متهم بوده به قتل! میدونی یعنی چی؟ سوء سابقه میدونی یعنی چی؟ اگه الان تو کارخونه عمو داره کار میکنه، به خاطر مهدیه... وگرنه هیچ جا بهش کار نمیدادن. اینارو میفهمی اصلاً؟!

— وای وای! چرا قضاوت اینقد برات راحتته رامین؟

— رها جان... خواهر گلم... علی متهم به قتل بوده. یعنی یه روزی تونسسته جون یه نفرو بگیره! از کجا معلوم بازم نتونه؟

محل زندگی علی خوب نبوده و همینم باعث شده که پر خاشگر بشه. رها زندگیتو خراب نکن، بعضی از انتخابا از تیغ هم تیز ترن...

میتونن شاهرگ زندگیتو ببرن. من و مامان با این ازدواج مخالفیم.

— فقط به خاطر سوء سابقش؟

فقط به خاطر محل زندگیش؟

— میدونی اگه مهدی بفهمه علی تو رو دوست داره چی میشه؟ میدونی بلافاصله از کارخونه پرتش میکنه بیرون؟ اون وقت با سوء سابقه ای که علی داره هیچ جا بهش کار نمیدن... اون وقت تو خرج خودشو پدرشم میمونه... چه برسه به خرج یه نفر سوم که تو باشی.

— همه اینارو میگی که عشقمو نسبت به علی بکشم؟

— هر جور که بخوای حساب کنی ازدواج شما دوتا غیر ممکنه. اصلاً هیچ میدونستی اگه پدر علی زنده است و سر حال به خاطر مهدیه؟ اون هزینه دوا درمون پدر علی رو داده.

— نمیدونستم.

— و در ضمن مامان، پدر علی و از خیلی وقت پیش میشناخته.

چشامو ریز کردم و گفتم:

— از کجا؟

— ممکنه بعدا بهت بگه.

(این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir))

از زبان علی:

وقتی که مهدی گفت رها دختر عمومه جا خوردم... احساس شرمندگی تموم وجودمو گرفته بود، کاش هیچ وقت اون جملات و به رها نگفته بودم. آخه من چطور به اون شک کردم؟

خدای من! اصلا باورم نمیشد...

مهدی پسر عموی رها بود.

یعنی همونی که رها و دوست داره ولی رها کمترین علاقه ای بهش نداره.

— چی شده علی؟ تو فکری!

صدای مهدی بود ... کنارم نشسته بود و داشت با گوشیش ور میرفت. قرار بود چند دقیقه دیگه منو برسونه کارخونه.

— چیز خاصی نیس.

— علی خیلی جالبه ها! من و تو چند ساله با هم رفیقیم، ولی هیچ وقت از هم
نپرسیدیم که تا حالا عاشق کسی شدیم یا نه!

— مگه ما دختریم که از این حرفا بزنیم؟

مهدی خندید و گفت:

— مگه فقط دخترا راجع به عشقشون حرف میزنن؟

— آره... چون پسرا خیلی کم راجع به این چیزا حرف میزنن.

— یعنی الان ضایس من راجع به عشقم با تو حرف بزنم؟!

تپش قلبم به هزار رسید... دستامو مشت کردم و نفسمو با شدت دادم بیرون.

الکی بهونه آوردم که جو بیمارستان و دوست ندارم و منو برسون کارخونه.

سوار ماشین شدیم. مهدی داشت رانندگی میکرد. بعد از چند لحظه نفس عمیقی
کشید و گفت:

— دیگه میترسم آهنگ گوش کنم.. هر آهنگی که گوش میدم یاد اون میوفتم. هر
ثانیه علاقم بهش بیشتر میشه...

اون سرده، اون دوستم نداره... ولی برام مهم نیست. دخترای زیادی دیدم، دخترایی
که آرزوشون بوده با من باشن ولی...

مهدی با مشت رو قلبش کوبید و گفت:

— این قلب جا یکیه! وقتی گیر کنه یعنی گیر کرده... میدونی که کیو میگم؟ همون
دختری که امروز دیدیش...

دختر عموم...رها!

دستمو مشت کرده بودم...دندونامو محکم رو هم فشار میدادم.

از تو جیبم پاکت سیگارمو درآوردم ولی خالی بود...با عصبانیت پاکت سیگارو مچاله کردم و بیرون انداختم.

_نگه دار!

— هنوز نرسیدیم که.

_میخواوم پیاده برم.

— حالت خوبه تو؟

_فقط نگاه دار.

مهدی یه گوشه از خیابون نگاه داشت و من بدون خداحافظی از ماشین پیاده شدم و رفتم.

از زبان علی:

"این روزا حالم عجیب برام غریبه شده..."

انگار تو این دنیا کسی نیست که درکم کنه... خیابون ها صدام میزنن... از خونه فرار میکنم اشک میریزم و میخندم...

همون سیگاری که یواشکی خریدم و چند سال جرئت روشن کردنشو نداشتم رو از جیبم درمیارم... به اطراف نگاه میکنم ... میترسم .. سیگارمو رو به له شدن زیر پاهام محکوم میکنم... ادامه میدم به قدم های یک نفرم ...

اینبار دیگه کسی برام مهم نیست... پاکت مچاله شده سیگارمو از جیبم در میارم ... اروم و بدون ترس روشنش میکنم.

پک عمیقی به فیلتر تلخ اون زهرماری میزنم.

با صدای تلفن پرت میشم به بیرون از خیال و خاطره... خوشحال که شاید تو باشی و
پایان بدی به همه این دلتنگیا، کاش میگفتی علی بخشیدمت... ولی با دیدن اسم
پدرم رو گوشی، تموم خوشحالیمو به پوزخندی تبدیل میکنم."

— جانم بابا؟

— کجایی پسر؟

— میام، شما بخواب.

بعد از چند ساعت رفتم خونه. چراغا خاموش بود و همه اتاقا تاریک.

رفتم بالا سر بابام، خیلی آروم خوابیده بود.

پتو رو خیلی آروم گذاشتم روش، داشتم میرفتم بیرون که گفت: "علی؟"

برگشتم و گفتم:

— شما بیدارین هنوز؟

— منتظرت بودم.

— کارم داشتین؟ چیزی شده؟

— چراغارو روشن کن.

چراغ اتاق و روشن کردم و بعدم پنجره و باز کردم و نشستم لب پنجره بزرگی که رو
به حیاط بود.

با کلافگی گفتم:

— این محمد خر هم تو اتاق سیگار کشیده؟

— چرا وقتی حرف میزنی تو چشمام نگاه نمیکنی؟

هیچی نگفتم.

— علی من میفهمم که یه چیزیت هست.

— نگران نباش، من خوبم.

— چشمات قرمز، صداتم گرفته!

— بیرون سرده!

— بیرون سرد نبود میخواستی تقصیر چی بندازی؟ این حالت به خاطر اون دختریه

که یه روزی اومده بود دم در این خونه؟

یه نگاه به بابام انداختم، دندونامو رو هم فشردم و گفتم:

— باز این محمد دهن لقی کرد؟ چی بهتون گفته؟

— علی؟

با کلافگی از سر جام بلند شدم و نفسمو با شدت بیرون دادم و گفتم:

— جان؟

علی؟ جانم؟ نگرانی؟ نگران نباش...

پسرت خیلی وقته بزرگ شده... تو رو خدا نگران نباش و به فکر خودت باش.

— چرا بهم نگفتی؟ ترسیدی بگم نه؟

من آرزومه برات برم خواستگاری، آرزومه تو رخت دامادی ببینمت.

خنده ی تلخی زدم و گفتم:

— کی حال و حوصله ی متاهل شدن و داره؟ عشق من شمایی! خنده شما! نگاه شما!

— برات پدری نکردم.

تو چشمای پر اشک پدرم نگاه کردم، رفتم کنارش و دستای چروکیدشو بوسیدم و گفتم:

— شما بهترین پدر دنیا هستین، دستات شهادت میده. خودم به درک، خودم به جهنم! شما باش، شما بخند...دیگه هیچی نمیخوام.

— تا کی من؟ پس کی نوبت خودت میرسه؟

— من و شما که نداریم مخلصتم.

— ازت راضی ام علی...خدا هم ازت راضی باشه.

دوباره دستشو بوسیدم و گفتم :

— چقدر خوبه که همچین چیزو ازتون شنیدم.

پدرم لبخند قشنگی زد و گفت:

— عروس گلم چگونه؟

خندیدم و گفتم:

— ازم دلخوره

— اذیتش کردی؟

— ناخواسته بود.

— بهش زنگ بزن و بگو که پشیمونی.

— جواب نمیده، ولی مدام دارم زنگ میزنم.

— بهش بگو دوشش داری.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— چشم میگم. شما استراحت کنین.

بعدم چراغارو خاموش کردم...

— نکش.

— چی؟

— سیگار! من یه عمر کشیدم تو دیگه نکش.

— شما هم دیگه توان کشیدن ندارى و گرنه بازم میکشیدی، ولی عیب نداره من به جا دوتامون میکشم.

از زبان رها:

چندین روز از عمل مامان گذشته بود و دکترش گفته بود میتونه مرخص شه.

بلافاصله بعد از این حرف، عمو اومد و با پرداخت مخارج بیمارستان مامان و مرخص کرد. بعدم رسوندنمون خونه و گفت اگه هر کاری بود بهش بگم.

مامانم خیلی کم باهام صحبت میکرد.

تو خونه تموم کارا و خودم انجام میدادمو مامانم یجورایی استراحت مطلق بود.

رامین هم این روزا سخت کار میکرد...

این مدت من علی مدام زنگ میزد و پیام میفرستاد ولی من جوابشو نمیدادم.

گاهی اوقات وقتی زنگ میزد دوست داشتم جوابشو بدم و صداشو بشنوم... آخه دلم برا صداش خیلی تنگ شده بود، اما با مرور حرفای اون روزش با خودم میگفتم بذار

جوابشو ندم تا تنبیه شه، تا بفهمه هر چیزو نباید بگه، تا بفهمه درسته عاشقشم ولی به وقتشم ازش دلخور و ناراحت میشم.

چند دقیقه پیش یه پیام داد:

—رها جان، عزیز دلم! میدونم که ازم ناراحتی، ولی فکر میکنم تو این مدت عصبانیتت نسبت به من کمتر شده.

ازت خواهش میکنم امروز ساعت هشت بیا همون کافی شاپ همیشگی، کافی شاپی که اولین بار همو دیدیم.

با دیدن این پیام، تصمیم گرفتم که برم.

با خودم گفتم این مدت تنبیه براش کافیه،

مهم اینه که از اون رفتارش پشیمون شده.

برا قرار امروز خیلی استرس داشتم؛ بعد از چند وقت قرار بود عشقمو ببینم...

تو اتاقم بودم و داشتم از بین اون همه لباس که داشتم، بهترین لباس رو انتخاب میکردم که مامانم صدام زد. رفتم تو اتاق.

—جانم؟

—کار داشتی؟

—نه! داشتم یه لباس قشنگ انتخاب میکردم. آخه ساعت هشت با یکی از دوستانم قراره بریم بیرون.

—اگه میشه چند لحظه بشین، میخوام برات یه چیزی تعریف کنم؛ ممکنه برات جالب باشه.

رو صندلی که کنار تخت مامانم بود نشستم.

مامانم یه نفس عمیق کشید و گفت:

«وقتی همسن تو بودم، یه دختر خوشرو و شاد بودم.

خانوادم ثروتمند بودن. پدرم فرش فروشی داشت؛ تو شهر اسم و رسم داشت. "حاج صابر حکیمی"

تو زندگیم چیزی کم نداشتی، هر چی که میخواستی از بهترین نوعش برام مهیا بود. یه روز یه پسر جوونی که شاگرد بابام بود، اومد دم خونمون. قرار بود فرشایی که تو زیر زمین بود و بیره مغازه.

اون پسر جوون خیلی تو خونمون رفت و آمد داشت، میشه گفت دست راست پدرم بود. تو حساب کتابا و کلی کارای دیگه به بابام کمک میکرد. پدرمم خیلی بهش اعتماد داشت.

زیاد نگذشت که فهمیدم اسمش مجتبی است! به دیدنش عادت کرده بودم...

یه روز که نمی اومد برام بدترین روز بود.

یه روز که تو خونه تنها بودم مجتبی اومد دم د. بهش گفتم: "آقاجون نگفته بود که امروز میاین!"

سرشو انداخت پایین و گفت: "بله درسته، من با خودتون کار داشتم".

قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد، دستام یخ شده بودن.

گفتم: "چه کاری؟"

پاکت نامه ايو سمتم گرفت و بعد گفت: "همشو تو این نوشتی".

مطمئن نبودم کارم درسته یا نه، ولی دلمو زدم به دریا و نامه رو گرفتم.

وقتی نامه رو گرفتم لبخندی زد بعدم خداحافظی کرد و رفت.

رفتم تو اتاقمو یه گوشه نشستم؛

نامه رو باز کردم و شروع کردم به خوندن.

خیلی چیزا گفته بود از اینکه پدرمو عین پدر نداشتمش دوست داره...از اینکه خوندن و نوشتن و پدرم یادش داده...از اینکه در حقش پدری کرده...از اینکه همیشه خودشو مدیون پدرم میدونه و در آخرم گفته بود که دوستم داره!

با خوندن خط آخر نامه که بهم ابراز علاقه کرده بود، شوکه شدم.

چهره اش جلو چشمم اومد...در یک لحظه خودمو کنارش تصور کردم، منم دوشش داشتم!

چندین روز بعد که دوباره تو خونه تنها بودم، اومد دم خونه. موافقتمو و اینکه بهش علاقه دارم رو براش تو یه نامه نوشتم و دادم بهش.

به مدت چندین ماه به هم نامه میدادیم، بدون اینکه کسی متوجه بشه. هرروزی که میگذشت علاقم بهش بیشتر میشد. رویام و زندگیمو کنار اون ساخته بودم.

هر لحظه بهش فکر میکردم...آرزوم رسیدن بهش بود.قرار بود وقتی شرایطش بهتر شد بیاد و با پدرم صحبت کنه.

چون دختر حاج صابر حکیمی بودم، خواستگاری زیادی داشتم، ولی هر دفعه یه دلیل بیخود می آوردم و جواب منفی میدادم؛ چون دلم گیر یکی دیگه بود.

پدرم مدام میپرسید خواستگارات یکی از یکی بهتر، اصل و نصب دار، خانواده دار؛ چرا بهشون میگی نه؟ !

مجتبی هم که میدید من خواستگرای زیادی دارم، بهم گفت میترسم از دستت بدم؛
برا همین گفت میخوام پیام خونتون و با پدرت صحبت کنم!

وقتی این حرفشو شنیدم کم مونده بود از خوشحالی پرواز کنم.

قرار شد شب مجتبی بیاد و منو از پدرم خواستگاری کنه. مجتبی پدر و مادرش تو یه
صانحه رانندگی کشته شده بودن...

خودشم تو یه اتاق دوازده متری زندگی میکرد.

اون شب مجتبی اومد خونمون، از پنجره که دیدمش خیلی خوشتیپ شده بود.

نگران بودم! نمیدونستم عکس العمل پدرم نسبت به خواستگاری مجتبی چیه!

هر چی باشه من تک فرزند حاج صابر بودم بایدم سختگیری میکرد.

بعد از نیم ساعت صدای بلند پدرم تو کل خونه پیچید...

با فریاد میگفت: "ای پسره چشم سفید! این همه لطف در حق کردم اون وقت
اینجور جواب میدی؟"

مجتبی بدون اینکه صداشون بالا ببره گفت: "حاج آقا مگه کار خلافی کردم؟ من دارم
دخترتونو قانونی و شرعی ازتون خواستگاری میکنم و همین جا بهتون قول میدم که
خوشبختش کنم.

پدرم با صدای بلند تری جواب داد: "خوشبخت کنی؟ چطور؟ تو یه اتاق دوازده
متری؟ با حقوق بخور نمیری که خودم بهت میدم؟ مار تو آستینم پرورش میدادم و
نمیدونستم!

برو بیرون از خونه من...دیگه هم هیچ وقت نمیخوام ببینمت.

— حاج آقا باور کنین میدونم که لیاقت ستاره خانوم خیلی بیشتره، ولی قول میدم خوشبختش کنم.

— تو از خوشبختی چی میدونی؟ اصلا کسی که خوشبختی رو تجربه نکرده باشه، نچشیده باشه؛ مگه میتونه یکی دیگه رو هم خوشبخت کنه؟

— بهتون ثابت میکنم.

پدرم سمت مجتبی حمله ور شد...

من جلو بابام ایستادم و گفتم: "بابا تو رو خدا کاریش نداشته باش".

بابام تو چشمام نگاه کرد، سرمو پایین انداختم.

— تو میدونستی این پسر قراره امشب بیاد این اراجیف و بگه؟

با ترس گفتم: "بله"!

مامانم لبشو گاز گرفت و زد تو صورتش.

— از کی اینقدر بی حیا شدی؟

بعدم یه نگاه به مجتبی کرد و گفت: "هنوز وایسادی که! برو بیرون!

مجتبی بیرون رفت و من همون جا میخکوب بودم!

با ترس گفتم: "پدر... من... دوسش دارم"!

پدرم چشماش قرمز بود. بعد از شنیدن این حرفم یه سیلی محکم بهم زد...

مادرم دوید سمت بابام و گفت: "چیکار میکنی حاج آقا؟"

— دخترت بی حیا شده! بیا تحویل بگیر گل دخترتو!

صورت‌م داشت میسوخت، ولی گریه نکردم. هیچی نگفتم، فقط رفتم تو اتاقم و درو بستم. اون لحظه...اون شب... بیشتر از همیشه از حسم نسبت به مجتبی مطمئن بودم.

یک روز از اون اتفاق میگذشت، از اتاقم بیرون نیومده بودم. مامانم برام غذا می آورد نمی خوردم! میخواستم بمیرم! مرگ برام قشنگ تر بود تا اینکه زیر سقفی باشم که مردش مجتبی نیست.

مامانم مدام سرزنشم میکرد، میگفت سرتق بازی در نیارم، پدرمو حرص ندم.

منم بدون هیچ ترسی میگفتم: "دوست داشتن جُرمه؟"

مامانم لبشو گاز میگرفت و میگفت:

_وای وای! چقدر تو چشم سفید شدی دختر!

ولی چشم سفید نشده بودم...عاشق شده بودم!

میگفتن پول نداره، میگفتم عیب نداره هم من کار میکنم هم اون...کم میخوریم ولی اصلش اینه که کنار همیم.

میگفتن خونه نداره، میگفتم همون اتاق دوازده متری برا دو نفر کافیه.

میگفتن داغی حالیت نیست، تو لای پر غو بزرگ شدی. هیچ میدونی کار کردن چیه؟ دستاتو نگا کن! این دستا میدونه کار چیه؟ اصلا میدونی زندگی تو یه اتاق دوازده متری چقدر سخته؟

میگفتم زندگی که همیشه نباید یکنواخت باشه، منم باید سختی بکشم.

میگفتن این همه خواستگار خوب!

میگفتم فقط مجتبی...

میگفتن پسر فلانی عالیه. زنش که بشی علاقه به وجود میاد.

میگفتم فقط مجتبی...

میگفتن تو بچه ای حالت نیست، به زور میشونیمت سر سفره عقد.

میگفتم پس مرگ قشنگ تره واسم.

گر و کور شده بودم.

چیزی نمیشنیدم، یا اگه کسی چیزی میگفت یه دلیل می آوردم.

بالاخره لجبازیام و غذا نخوردنام کار دستم داد، مریض شدم.

پدرم بهترین پزشک رو آورد بالا سرم.

یه شب که فکر میکرد خوابم اومد بالا سرم، در حالی که داشت موهامو نوازش میکرد

گفت: ستاره! دخترم! تو خوب شو، اصلا هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای!

در عرض مدت زمان کوتاهی، همه چی اونجور که میخواستم شد.

من، دختر حاج حکیم صابری، بدون هیچ عروسی و جشنی وارد زندگی مشترک

شدم.

زندگی مشترک با مجتبی....

پدرم قبل از خونده شدن صیغه عقد، در حالی که سعی میکرد بغضشو سرکوب کنه،

گفت: "یه خونه زدم به نامت...دلم نمیخواه دخترم تو اون اتاق دوازده متری زندگی

کنه. من راضی به این ازدواج نبودم، اگه الان راضی شدم و اینجام بدون نخواستم

آبروم بیشتر از این بره.

اون خونه میشه سهم الرثت...دیگه نمیخوام ببینمت!"!

بعد از گفتن این جمله از اتاق بیرون رفت....منم در حالی که بغض کرده بودم به
مجتبی نگاه میکردم.

زندگیمونو تو خونه ای که پدرم بهم داده بود شروع کردیم. زندگی فوق العاده عاشقانه
ای داشتیم، همه چی عالی بود...

مجتبی برا زندگیمون خیلی تلاش میکرد.

همه چی خوب بود جز یک چیز، اونم این بود که نمیتونستم پدرمو، مادرمو ببینم...

گاهی به مادرم زنگ میزدم و سراغ پدرمو میگرفتم، اما دلم لک زده بود برا بغل
گرفتنش.

حدود چهار سال از زندگی مشترکم با مجتبی میگذشت و من هنوز نتونسته بودم تو
این مدت یه بچه هم بیارم.

مجتبی مدام بهم میگفت پس کی قراره پسر یا دخترمو ببینم؟

من هیچی نمیگفتم !

قرار شد بریم بیمارستان و ببینم چه مشکلی وجود داره! بعد از کلی آزمایش و فلان،
بهمون گفتن که نمیتونیم بچه دار شیم.

دنیا دور سرم چرخید....وحشتناک ترین چیز برای یه دختر همین بود. مجتبی هم
حالش خیلی بد بود و بدتر از همه اینا این بود که مشکل از من بود، نه مجتبی.

دکتر گفته بود با دوا درمون ممکنه مشکلم حل بشه، ولی دوا درمونش ممکنه هزینه
ی زیادی داشته باشه.

افسرده شده بودم، فکر اینکه هیچ وقت مادر نمیشم برام بزرگترین شکنجه بود...با
خودم مدام میگفتم چرا؟ نکنه دارم تاوان میدم؟

تاوان بغض اون روز پدرمو...تاوان ناراحت کردن مادرمو.

به مجتبی پیشنهاد داده بودم این خونه بزرگ رو بفروشیم و یه خونه کوچیک تر بخریم.

هرچقدرم که از پول اضافه اومد، خرج دوا درمون من شه. مجتبی هیچی نمیگفت، نه سرزنش میکرد نه دلداری میداد.

اما بعد از چند روز موافقت کرد...منم خونه رو به نامش کردم تا بتونه سریع تر خونه رو بفروشه...

روزها و هفته ها میگذشت و من دعا میکردم که خونه زودتر فروش بره...

مجتبی با فهم و شعورش منو بیشتر عاشق خودش کرده بود.

یه روز ظهر که خونه رو مرتب کرده بودم و یه غذای حسابی پخته بودم و منتظر مجتبی بودم، با یه صحنه غیرمنتظره مواجه شدم.

وقتی اومدم تو حیاط، مجتبی رو با یه دختر جوون دیدم.

به مجتبی نگاهی انداختم و گفتم: "عزیزم! خانوم رو معرفی نمیکنی؟"

دختره لبخندی زد و گفت: "کی به شما اجازه داده به شوهر من بگین عزیزم؟"

چشام گرد شد با تعجب گفتم: "چی میگی خانوم؟"

— اوف چقدر تو خنگی! مجتبی جان خودت بهش بگو، تا کی پنهون کاری آخه؟

چشام تار شده بود، پاهام سست شده بودن. بغض تو گلوم داشت خفم میکرد. دلم میخواست مجتبی یهو بزنه زیر خنده و بگه همش شوخی بود.

اون روز فهمیدم مجتبی چندماهه اون دختر و صیغه کرده، بعدم از هم خوششون اومده بود و قول قرار ازدواج گذاشتن و قشنگیش اینجا بود که اون دختر از حضور من تو زندگی مجتبی خبر داشت.

اون روز تموم حسم نابود شد...اینکه عشقتو کنار یه دختر دیگه ببینی و نتونی هیچی بگی خیلی سخته. من مجتبی رو دوست داشتم ولی اون منو نابود کرد. زیاد طول نکشید که به حسش شک کردم، اصلا عاشقم بوده یا همش دروغ بوده؟

اولین روزی که مجتبی رو دم خونمون دیدم، نامه ی اول و نامه های بعدی که بینمون رد و بدل شد، روزی که گفت میام خواستگاریت، شبی که پدرم میخواست مجتبی رو بزنه و من وسط رفتم و مانع شدم...شبى که با وقاحت تمام گفتم مجتبی رو دوست دارم...سیلی که از پدرم خوردم...

روزی که به سادگی صیغه عقد خونده شد و جسم و روحم متعلق به مجتبی شد...
بغض پدرم...

ناراحتی مادرم...

همه و همه عین یه فیلم که رو دور تند بود از جلو چشمم گذشتن....
من مستحق این خار شدن بودم؛ چون به خاطر خوشبختی خودم دل پدرمو شکوندم.
"این سرنوشت رو خدا ننوشته بود، خودم نوشته بودم".

خبر جدا شدن من و مجتبی به سرعت تو کل محله پیچید و به گوش پدر مادرم رسید.

مادرم مدام میگفت چرا این کارو کرد؟ مگه چی کم گذاشته بودی براش؟
و من فقط سکوت میکردم...

روز آخر تو دادگاه ادعا کردم که اون خونه ماله منه و اگه به نام مجتبی کردم به خاطر این بوده که قرار بود بفروشتش و خرج دوا درمون من شه.

مجتبی با وقاحت تمام حرفامو انکار کرد،

دادگاه هم هیچ حقی به من نداد.

میخواستم اعتراض کنم که بابام گفت: "من اون خونه رو به نام تو زدم، حالا که به نام این پسره حروم خور زدیش میخوای پشش بگیری؟ چطور؟"

مجتبی با صدای بلندی گفت:

_حاج حکیمی احترام نگه دار! اگه چیزی نمیگم به خاطر اون موی سفیده. من دیگه شاگرد مغازت نیستم که هر حرف چرتی بخوای بارم کنی! آره آقا یه زن دیگه گرفتم؛ چون دخترت نمیتونه بچه دار شه.

پدرم نگاهی بهم انداخت، منم سرمو پایین انداختم.

پدرم از سرجاش بلند شد و گفت: "آقای قاضی ما دنبال اون خونه نیستیم، همین که طلاق دخترمو از همچین موجود پست فطرتی گرفتم کافیه. اون خونه هم صدقه سَری دخترم".

پدرم اینو گفت و رو به من گفت پاشو بریم.

حرفای مردم باعث شده بود که بشم یه دختر فوق العاده افسرده و گوشه گیر.

پدرم سعی میکرد نشون بده که ازم ناراحت نیست، ولی متوجه میشدم که ناراحته.

یه بار که مادرم رفته بود بیرون، رفتم تو اتاق پدرم. پدرم با صوت قشنگش در حال

قرآن خوندن بود. وقتی متوجه حضور من شد، قرآن رو بوسید و گذاشت کنار.

با لبخندی گفت: "کاری داشتی دخترم؟"

با بغض گفتم: "بابا منو ببخش".

— بخشیدم.

زدم زیر گریه و گفتم: "اگه بخشیدین پس چرا خدا نگاهم نمیکنه؟"

پدرم موهامو نوازش کرد و گفت: "خدا مهربون تر از این حرفاست، سعی کی آروم باشی".

اون روز یه عالمه با پدرم صحبت کردم،

پدرمم با حوصله به حرفام گوش میداد.

حدود یک سال از طلاق من و مجتبی گذشته بود. مجتبی برا من فراموش نشده بود، مدام خاطراتمون به طور ناخواسته یادآوری میشدن.

روحیم کما بیش خوب شده بود.

یه روز مادرم بهم گفت: "ستاره؟ اگه یه پسر خوب بیاد خواستگاریت جوابت چیه؟"

— راستش تا حالا بهش فکر نکردم... بعدم شما که مشکل منو میدونین، من نمیتونم مادر شم".

— پسر حاج آقا صبوری و یادته که قبلا اومده بود خواستگاریت اما تو قبول نکردی؟

اون دوباره تو رو از پدرت خواستگاری کرده.

— میدونه دلیل جداییم از مجتبی چی بوده؟

— ستاره جان! میدونم الان فکر میکنی همه مردا عین مجتبی هستن، اما اشتباه

میکنی. اون مشکل تو رو میدونه.

— نظر پدر چیه؟

__پدرت موافقه.

سرمو پایین انداختم...

مامانم لبخندی زد و گفت: "سکوت علامت رضاست! پس برم به پدرت خبر بدم".

نمیدونم چرا سکوت کردم!

یعنی من آمادگی ازدواج رو داشتم؟

اگه اون پسر هم عین مجتبی خوردم کنه چی؟ تموم این سوالا تو مغزم بودن،

خصوصا که اون پسرو نمیشناختم و هیچ حسی ام نسبت بهش نداشتم.

زیاد طول نکشید که پا پسر حاج منصوری و خانوادش تو خونمون باز شد. پسر خیلی

خوب و معقولی بود. در برخورد اول خیلی خجالتی به نظر میرسید ولی در برخوردای

بعدی خیلی راحت برخورد میکرد. واسش از زندگی مشترک قبلیم گفتم...از

مشکلم...

اونم بعد از اینکه کامل حرفامو گوش داد،

گفت: "میفهمم براتون خیلی سخت بوده. من نمیخوام از خودم تعریف کنم، ولی

بهتون قول میدم یه کاری کنم که احساس خوشبختی کنین...راجع به مشکلاتونم

نگران نباشین، خدا بزرگ تر از مشکل شماست".

چندماه بعد من و ناصر با هم ازدواج کردیم .

اون روز، لبخند رضایت پدرومادرم خوشحالی منو دو چندان کرد.

من و ناصر زندگیمونو با یه علاقه کوچیک شروع کردیم نه با یه عشق آتشین. البته

ناصر رو نمیدونم، اما من عاشق ناصر نبودم و فقط یه علاقه ساده بهش داشتم، اما

وقتی مدت کوتاهی از زندگیمون گذشت، علاقم بیشتر شد. خاطرات تلخم با مجتبی کم کم کمرنگ و کمرنگ تر شدن.

هروقت با حسرت به بچه های کوچیک تو پارک نگاه میکردم، ناصر با مهربونی خاصی میگفت: "قول میدم توام طعم مادر شدن و بچشی".

و این حرف ناصر اون قدر قدرت داشت که دل من قرص میشد.

حدود دو سال تحت مداوای یه دکتر مجرب بودم... ناصر خیلی دقت میکرد من سر وقت برم پیش دکترم یا داروهامو به وقتش مصرف کنم.

زندگی خیلی خوبی داشتیم و این زندگی، با شنیدن خبر بارداریم شیرین تر و بهتر شد.

یادمه ناصر وقتی شنید باردارم پیشونیمو بوسید

و گفت: "میدونستم که میتونی مادر شی عزیزم".

نه ماه بارداریم برام بهترین دوران بود.

اینکه حس کنی یه انسان دیگه رو داری تو وجودت پرورش میدی، حس فوق العاده ای بود.

حاصل عشق من و ناصر، یه پسر کاکل زری بود که اسمشو گذاشتیم رامین... داداشت!

بعد از چند سال هم خدا تو رو به ما داد یه دختر خوشگل و زیبا...

هر چقد که میگذشت بیشتر عاشق ناصر میشدم.

ناصر تو کارخونه پدرش سهم داشت، بعد از یه مدت سهمشو فروخت و پولشو گذاشت تو کار واردات صادرات کفش...

همه چی خیلی خوب بود، اما با فوت پدرم ضربه روحی سنگینی بهم وارد شد.

ناصر مثل همیشه خیلی کنارم بود... خیلی سعی میکرد من آروم باشم و زیاد بی تابي نکنم. تا چشم به هم زدم یک سال از مرگ پدرم گذشته بود. راست میگفتن خاک سرده، سردی خاک، داغ منم سرد کرده بود.

ولی بازم جای خالیشو حس میکردم...

مادرم بهم میگفت اگه میخوای پدرت آروم باشه بچسب به زندگیت، به شوهر و بچه هات.

منم به حرفش گوش دادم.

یه روز دیدم ناصر هی تو فکره. گفتم: "چی شده؟"

گفت: "کسی که بهش پول دادم تا بره کفش بیاره فرار کرده!"

با تعجب گفتم: "چی؟ برو شکایت کن! برو پیش پلیس عکسشو بده و فلان..."

گفت: "همه این کاراو کردم".

گفتم: "این موضوع مال کیه؟"

گفت: "مال چهارماه پیش".

ازش گله کردم... گفتم: "چرا الان بهم گفتی؟"

گفت: "آخه به خاطر فوت پدرت تو شرایط خوبی نبودى".

زیاد طول نکشید که طلبکارای ناصر عین مور و ملخ ریختن دم خونه و من چون ناصر پاش به کلانتری و دادگاه باز نشه، پولی که به عنوان ارثیه از بابام بهم رسیده بود رو دادم به طلبکاراش. البته خانواده ی ناصرم خیلی کمک کردن.

بعد از این قضیه، زندگی ساده و بی تجملی داشتیم...اونی ام که پول ناصر رو خورده بود هیچ وقت پیدا نشد!

بعد از فوت پدرتم که هر جور شده بود خودم بزرگتون کردم، تا اون جا که میشد نداشتیم تو زندگیتون کمبود داشته باشین.

اصلا باورم نمیشد که مادرم این همه سختی تو زندگیش کشیده باشه و تعجب آورترین چیز برا من این بود که پدرم شوهر دوم مامانم میشد.

نگاهی به مادرم انداختم، بغض کرده بود؛

اما مثل همیشه دوست نداشت که جلو بچه اش گریه کنه.

بهش حق میدادم که بغض کنه...حتما یادآوری این خاطرات براش آسون نبوده.

مامانم بهم نگاهی انداخت و گفت:

—این چیزا رو بهت گفتم که بدونی همه چی عشق نیست...من یه عشق آتشین نسبت به مجتبی داشتم، اما همین عشق آتشین زندگیمو سوزوند.

مادرم به گردنبندی که به گردنم بود اشاره کرد و گفت:

—قشنگه!

سریع گردنبند رو زیر لباسم انداختم. همون گردنبندی که اسم خودمو علی روش نوشته شده بود، همونی که علی بهم هدیه اش داده بود.

— مامان جان شما درست میگی...اما باور کنین قرار نیست همه عین مجتبی باشن، من مطمئنم با علی خوشبخت میشم.

—منم مطمئن بودم با مجتبی خوشبخت میشم ولی نشدم...اصلا مگه رامین بهت نگفته؟؟ علی مرتکب قتل شده...

— قرار نیس همه تجربه شما رو داشته باشن..بعدشم رامین یه چیزی شنیده ما که قضیه اصلیه نمیدونیم.

—علی هم درست مثل پدرشه.

با تعجب پرسیدم:

—یعنی چی؟ منظورتون چیه؟

— مجتبی رستمی، پدر علی، کسی که یه زمانی منو خورد کرد...داغون کرد...

یه عالمه حرف با مامانم داشتم اما با اومدن زن عمو دیگه هیچی نگفتم...به ساعت نگاهی انداختم، دیگه کم کم باید آماده میشدم.

خیلی سریع دست و صورتمو شستم و بعد بهترین لباسمو پوشیدم و حرکت کردم سمت همون کافی شاپی که علی گفته بود...

همون کافی شاپی که اولین بار همو دیدیم...

بعد از چند دقیقه رسیدم کافی شاپ.

وقتی رفتم داخل علی دستشو بلند کرد،

رفتم سمت میزی که علی نشسته بود.

رو به رو علی نشستم. علی لبخند قشنگی زد و گفت :

—درست به موقع رسیدی.

— آره...

—خوبی؟

— آره خوبم، تو خوبی؟

—اگه خوب باشی منم خوبم.

چند ثانیه سکوت بینمون بود...بعد علی گفت:

—یادمه اولین روزی که قرار بود ببینمت، اصلا تو پوست خودم نمیگنجیدم؛ حس اون موقعم هنوزم هست.

خندیدم و گفتم:

—منم خیلی دست پاچه بودم، حتی الانش.

—چیزی میخوری سفارش بدم؟

— نه، ممنون میل ندارم.

—رها؟ عزیزم باید ببخشی منو...بابت اون بی احترامیا...اون حرفا!...

تو چشمای علی نگاه کردم، معلوم بود که پشیمونه.

با مهربونی گفتم:

—اگه بگم حرفاتو فراموش کردم دروغ گفتم...چون اون حرفات اون قدر برام سنگین بود که هر لحظه تو مغزم تکرار میشدن، ولی سعی میکنم حرفاتو فراموش کنم.

—امیدوارم یه روزی کاملاً اون حرفایی که از سر عصبانیت بوده رو فراموش کنی، دلم میخواد فقط خاطرات خوبمون یادت بمونه...رها؟

— جونم؟

—از اول رابطمون تا الان فقط یکبار به عشقمون شک کردم، اونم وقتی بود که مهدی رو دم خونتون دیدم. بعدم دیدم درو باز کردی و اومد تو...اون موقع دیگه هیچی نفهمیدم، دیگه مخم رد داد.

— منم وقتی فهمیدم تو و مهدی با هم دوستای صمیمی هستین خیلی شوکه شدم.

__یادته بعد از اینکه فهمیدم پسر عموت خواستگار پر و پا قرصته ازت دلخور شدم و گفتم چرا زودتر نگفتی؟

— وای آره یادمه، بعدشم تو چند هفته نبودی. اون روزا رو هیچ وقت یادم نمیره، واقعا حالم بد بود.

__همون موقع زنگ زدم به مهدی، بهش گفتم حالم بده...گفت اسم...گفتم اسم کی؟؟
گفت همونی که ناراحت کرده. همونی که حالتو بهم ریخته...
بهش هیچی نگفتم، باهاش رفیق بودما!

ولی دوست نداشتم راجع به حسم به تو باهاش صحبت کنم. فردا صبحش مهدی اومد دنبال و رفتیم شمال...مهدی خیلی سعی میکرد حال و هوامو عوض کنه...

ولی نمیشد. واقعا حالم بد بود! تو دلم مدام قربون صدقه اش میرفتم، میگفتم ایول عجب رفیقی دارم کار و زندگیشو به خاطر من تعطیل کرده...غم اینکه یه پسر دیگه تو رویاهش تو رو میبیند برام عذاب آور بود.
ولی نمیدونستم اون پسر رفیق خودمه.

خندیدم و گفتم:

__ای بدجنس! اون روزایی که من حالم بد، بود تو داشتی شمال خوش میگذروندی؟

__بهت اطمینان میدم نصف کسایی که میرن شمال بهشون خوش نمیگذره؛ چون همشون برا فرار از فکر و خیال میرن اونجا.

— میخواستی از فکر کردن به من فرار کنی؟

—میخواستم از فکر اینکه نکنه روزی مال من نشی فرار کنم، ولی از هر چی فرار کنی بدتر دنبالت میاد... کابوسام به واقعیت تبدیل شد. فکری که ازش فرار میکردم....

نداشتم کامل حرفشو بزنه. گفتم:

—ببین علی جان! بذار خیالتو راحت کنم، من کوچک ترین علاقه ای به مهدی ندارم... تو ذهن و قلب من هیچ پسری جز تو نیست.

—خانوادت راضی نیستن.

—اونا که قرار نیست با تو زندگی کنن، اصل خودمم...

—دوباره میخوای رو حرف مادرت حرف بزنی؟

—مادرم و رامین رو میتونم راضی کنم.

—کارت خیلی سخت میشه؛ چون هم باید راضیشون کنی که منو قبول کنن، هم باید قانعشون کنی که مهدی و فراموش کنن.

—تو رو باید قبول کنن مهدی ام باید فراموش کنن...مهدی برا من فقط و فقط پسر عموئه...همین!

—چرا خانوادت باید مهدی و فراموش کنن؟ چرا باید منو قبول کنن...؟ منی که سوء سابقه دارم.

—ببین علی! ماجرای سوء سابقه تو نمیدونم، ولی یه چیزیه مطمئنم و اونم اینکه تو نمیتونی به کسی آسیب بزنی.

—طرز فکر تو اینکه...بقیه چی؟

—بقیه؟ من چیکار به حرف بقیه دارم؟ مگه قراره با حرف بقیه زندگی کنم؟

__رها؟ عزیزم؟ آروم باش! باور کن اونقدر دوستت دارم که حاضرم به خاطرت هر چیزیو تحمل کنم. خیلی دوستت دارم...

__ نه علی...نه! پس اون حرفات چی بود؟

اون دلایلت...تعریف کردنات از مهدی.

هوم؟ چی تو دلته؟ چی میخوای بگی که نمیشه؟ که نمیتونی؟

علی سرشو پایین انداخت و سکوت کرد.

__ باشه، نگوا! خودم فهمیدم...

یادم میاد مهدی یه روز بهم گفت اگه کسی بخواد بهم نزدیک شه میکشمش...من اون قدر خودخواه نیستم که اجازه بدم آسیبی ببینی.

رامین میگفت هزینه ی بیمارستان پدرتو مهدی داده. میگفت یجورایی مدیونشی...

حق داری پا پس بکشی...

__رها من...

__ هیس...هیچی نگوا! فقط گوش کن...من دوستت دارم، عاشقتم، ولی نمیذارم به

خاطر من توهین بهت شه. صتو علی منی...

غرورت غرورمه...شخصیتت شخصیتمه...

همه و همه حتی خود خدا نداشت بهت برسم!

همه پاشونو گذاشتن رو گلوم...باشه...

باشه... لعنت! لعنت به دلایلی که مجبورت میکنن قانع شی! باشه فراموشت میکنم.
باشه علیم! فراموشت میکنم!

انگار داشتم خفه میشدم، نگاه های بقیه روم سنگینی میکرد. سریع کیفمو برداشتم و
با قدم های تند اما سست از کافی شاپ بیرون رفتم.

حرفای علی مدام تو ذهنم تکرار میشدن...

فقط گریه میکردم هیچ کنترلی رو خودم نداشتم.

علی مدام اسممو صدا میزد...

ایستادم....وقتی علی بهم رسید با دیدن چشمای قرمزش گریه شدت بیشتری گرفت.

منو در آغوش گرفت.

با حق حق گفتم:

_آخه چطور فراموشت کنم؟ چطور؟ چرا نباید به هم برسیم؟ مگه ما از این دنیا چی
میخوایم؟

_قشنگم...خودتو اذیت نکن.

خودمو از آغوش علی بیرون کشیدم و گفتم:

_میخوای بری؟ میخوای فراموشم کنی؟

_وقتی برم زندگیت آروم تر میشه، خوشبخت تر میشی.

— من خوشبختم لعنتی...به خدا خوشبختم!

علی اشکامو پاک کرد و گفت:

—دیگه نبینم گریه کنیا!

گردنبندی که اسم خودمو علی روش نوشته بود رو از زیر مانتوم درآوردم و گفتم:
—اینو خودت دادی بهم...اسم تو فقط رو این گردنبند هک نشده، رو قلب منم هک
شده. چطور پاکش کنم؟

علی گردنبند رو تو دستش گرفت و یهو از گردنم کشیدش و پاره اش کرد،
بعدم پرتش کرد وسط خیابونی که ماشینا با سرعت در حال رد شدن بودن.
با صدای نسبتا بلندی گفتم:

—چیکار کردی؟ من این گردنبند رو یک سال و خورده ای از تو گردنم در نیاورده
بودم.

—رها من...

نذاشتم حرف علی تموم شه

رفتم وسط خیابون... گردنبند رو برداشتم و نگاش کردم.

بوق ماشین و صدای بلند علی که گفت: "رها مواظب باش!"

بعدم دیگه هیچی نفهمیدم...

فقط صدای علی رو یادمه که مدام میگفت: "خدا"...

و صدای مردمی که پچ پچ میکردن و میگفتن زنگ بزنین آمبولانس بیاد...

تو از کجا به من رسیدی... که دیر اومدی زود میری...

به این راحتی نمیتونی چشمتو از من پس بگیری...

اینقدر غم داره نبودت که بدتر از پاییز میشم..

نه فکرشم نمیکنم نه...از فکرشم مریض میشم..
احساس میکنم که میخوام تو رو با بند بند وجودم...
غمتم منو میکشه ای کاش اصلا تو رو ندیده بودم....
چی ته اون چشات داری؟ که این قدره واسم عزیزه...
کوهم ولی چیزی نمونده با اشک تو قلبم بریزه..
دستای من میخواد از امشب...
دست تو رو محکم بگیره..
خدا تو رو به من ببخشه هر چی که دارم و بگیره...
سخته که نشکنم نبارم...
سخته با این حال پریشون....
بغضم که امشب گیر کرده است..یه جایی بین ابر و بارون...
وقتی تو لبخندتو میگیری...وقتی داری از دست من میری...
حالم مٹ هوای پاییزه که ناخودآگاه اشک میریزه.

از زبان رامین:

حدود چهار ماه بود که رها تو کما بود.
همه دکترها ازش قطع امید کرده بودن؛ میگفتن امیدی نیست، اما مامانم ایمان قلبی
داشت که رها به هوش میاد.
و همین طورم شد، رها به هوش اومد!

وقتی دکتر معاینه اش کرد، گفت این یه معجزه اس...

بعد از چند ساعت دکترش اجازه داد بریم بالاسرش، چقدر خوب بود که بازم میتونستم تو چشمای رها نگاه کنم.

مادرم که از خوشحالی اشک تو چشماش حلقه

زده بود، گفت:

—رها! دختر خوشگلم، خوبی؟

رها نگاهی به مامان و بعدم نگاهی به من انداخت و بعد گفت:

—شما کی هستین؟

— من مادرتم رها...

رها با صدای نسبتا بلندی گفت:

—رها کیه؟ من شما رو نمیشناسم! شما کی هستین؟

پرستار اومد داخل اتاق و گفت:

—چه خبره این جا؟

— خانوم پرستار دخترم منو نمیشناسه ...چی شده؟

—بفرمایید بیرون! دکترشون براتون توضیح میدن.

دکترش گفت که رها به خاطر ضربه و مدت بی هوشی که داشته، حافظشو از دست داده.

گفت که نگران نباشیم و ممکنه حافظه اش به مرور زمان برگرده...

فقط خدا میدونه که اون لحظه من و مامان چه حسی داشتیم...

رها هیشکیو نمیشناخت، حتی خودشو!

گوشیم زنگ خورد.

مثل همیشه شماره علی بود... تو این چهار ماه یا زنگ میزد یا میومد بیمارستان.

مهدی ام از علی بدتر!

اما علی خیلی کم تر میومد بیمارستان،

نمیخواست مهدی و اونجا ببینه.

— چیه چی میخوای؟ چرا راحتمون نمیذاری؟

— رها به هوش اومده؟

— آره...

علی با خوشحالی گفت:

— وای خدایا شکر...

خدایا دمت گرم...

— اما هیشکیو نمیشناسه... دکترش گفته حافظشو از دست داده، معلوم نیس کی حافظش برگرده.

— یعنی چی؟ یعنی چی اخه؟

— یعنی هیشکیو نمیشناسه، حتی اسم خودشم نمیدونه.

— وای...

— علی به خدا قسم... به ارواح خاک پدرم، اگه یه بار دیگه اسم رها رو آوردی یا پیگیرش بودی میکشمت.

—رامین...

— هیس... هیچی نگو! این بلا رو تو سرش آوردی! این بلا تاوان دوست داشتنه توئه. تویی که هیچیت به ما نمیخوره. اگه یه درصد، فقط یه درصد عاشق رهایی، برو! حضور تو یعنی عذاب برای رها... یعنی زجر برا رها... برو به حال خودش بذارش. یجوری برو که انگار هیچ وقت نبودی.

چند روز بعد، رها از بیمارستان مرخص شد.

دکترش توصیه کرده بود که عکسای خانوادگیمونو نشونش بدیم یا دورهمی خانوادگی بگیریم که اعضای خانواده رو یادش بیاد.

• رها خیلی ساکت و گوشه گیر شده بود؛ حتی تو مهمونیای خانوادگی هم زیاد حرف نمیزد. زیاد نمیخندید، بیشتر نگاه میکرد و همین حالتش مادرمو ده سال پیرتر کرده بود.

مهدی خیلی سعی میکرد روحیه رها و عوض کنه. میشه گفت اغلب روزا کنار رها بود. هر چقد که رها قبلا از مهدی فرار میکرد، اما الان با کسی که بیشتر صحبت میکرد مهدی بود.

روحیه رها نسبت به روزای اول خیلی عالی تر شده بود...سیم کارت رها رو هم عوض کرده بودم، نمیدونم شاید بی رحمانه بود، ولی منطق و عقلم بهم میگفت علی باید از زندگی رها محو شه. رها نباید علی رو یادش بیاد؛ شاید بعدها رها منو بابت این کارم سرزنش کنه...اصلا نمیدونم چه کاری ممکن بود انجام بده.

ولی علی باید میرفت...باید جوری میرفت که انگار اصلا وجود نداشته.

به پیشنهاد عمو منصور رفتم تو کارخونه و مشغول کار شدم. عمو منصور گفت بالاخره مسئول انبار کارخونه خیلی بهتر از راننده تاکسی بودنه... وقتی بهم این پیشنهاد و داد خیلی خوشحال شدم؛ چون هم درآمدمش خوب بود هم اینکه لازم نبود از خروس خون صبح تا بوق سگ با یه مشت آدم سر یه قرون دوهزار چک و چونه بزنم. ما واقعا به عمو منصور مدیون بودیم...

از طرفی هزینه عمل مامانم، از طرفی هم هزینه های رها...
اگه قرار بود تموم این پولارو پس بدم باید تا آخر عمرم کار میکردم.
داشتم فوتبال میدیدم که مامانم گفت:

__رامین؟

صدا تلویزیون و کم کرد کردم و گفتم:

__جانم؟

__ کار تو کارخونه چطوره؟

__خیلی عالیه... اصلا انگار نه انگار مسئول انبارم، خیلی بهم احترام میذارن انگار مدیر اونجام.

__ خب خدا روشکر.

__راستی...رها کجاست؟

__ با مهدی رفته بیرون.

خندیدم و گفتم:

_این دو تا هم خوب با هم جور شدن. یادته قبلا رها چطور سایه مهدی رو با تیر میزد؟ با هم صحبت میکردن تهش دعوا میشد، همش کل کل و لج و لجبازی. مامانم خندید و گفت؛ آره یادمه، ولی الان فرق کرده. میگه خیلی به مهدی اعتماد داره.

_خیلی عالیه! به لطف مهدی تو این پنج ماه روحیه رها خیلی عالی شده. فقط نمیدونم چرا حافظه اش برنگشته.

— حافظه اش برگرده که چی؟ که اون پسره و یادش بیاد؟ که دوباره عذاب بکشه؟ الان حافظه اش پاکه پاکه، هیچ آدم اضافه ای تو حافظه اش نیست...امیدوارم هیچ وقت گذشته رو یادش نیاد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_نمیدونم! حس میکنم بی رحمیه، ما داریم به جا رها تصمیم میگیریم.

— رامین جان من و تو خیر و صلاح رها رو میخوایم. رها و علی با هم خوشبخت نمیشدن، به هزار و یک دلیلی که هم من میدونم هم تو، ولی رها نمیخواست قبول کنه.

_نمیدونم! امیدوارم بعد ها از طرف رها سرزنش نشیم.

— نگران نباش.

از زبان علی:

این روزا این قد بهم ریخته بودم که هیچ آرامبخشی آروم نمیکرد...هیچ سیگاری غصه هامو کم نمیکرد و هیچ حرفی رو به راهم نمیکرد.

چند ماهی بود که تو کارخونه مدام رامین و میدیدمو سعی میکردم عادی باشم...سعی
میکردم خودمو کنترل کنم تا نرم جلو و حال رها و نپرسم. این روزا همه چی دچار
روزمرگی شده بود...همه چی تکراری شده بود....

با خاطرات مشترک خودمو رها زندگی میکردم.

آخ که چقدر ساده بودم..فکر میکردم میتونم فراموشش کنم..

نیم ساعتی بود که تو اتاق کار مهدی منتظر بودم...میخواستم بهش تموم پولایی که
محمد جمع کرده بود و بدم.

بعد از چند دقیقه مهدی اومد...

کیف مشکی رو گذاشتم رو میزش...

مهدی یه نگاه به کیف و بعد یه نگاه به من انداخت.

— این چیه؟

—بازش کن.

مهدی کیف و باز کرد و با دیدن پولای داخلش گفت:

—این همه پول؟ از کجا؟

—چندماه پیش پدرم متوجه شده بود که محمد به یکی زنگ میزنه و ازش پول
میگیره. وقتی ام پولارو میگرفت میذاشتشون تو این کیف، کیفم میذاشت تو اتاق
آخری خونمون.

محمد از تو پول میگرفت، آره؟

مهدی ساکت بود و هیچی نمیگفت.

— من نمیدونستم محمد از تو پول میگیره!

من اگه اون کارو برات انجام دادم از سر رفاقت بوده نه چیزه دیگه. شاید بعدها اگه کسی این موضوع رو شنید هضمش نکنه، اما برا من هضم شده اس. اون کار من نه به محمد، نه به هیچ کس دیگه ربط نداره.

— بهم گفت یه مدرک داره...یه فیلم.

— فیلمی در کار نبوده، د آخه مگه محمد اون جا بود؟ اون جا من بودم و تو و جمشید. از سر جام بلند شدم و گفتم:

— محمد رو که دیدم یه گوش مالی درست و حسابی بهش میدم تا دیگه از این غلط نکنه.

رفتم سمت در...قبل از اینکه درو باز کنم، در باز شد.

خدای من...رها بود!

پاهام سست شده بودن...عین دیوونه ها زل زده بودم بهش.

— عه ببخشید...بد موقع اومدم؟

مهدی لبخندی زد و سمت رها اومد، بعد گفت:

— نه عزیزم! ایشون آقا علی هستن. حسابدار کارخونه و رفیق صمیمی بنده؛ خیلی پسره گلیه.

رها لبخند قشنگی زد و گفت:

— از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

خیلی آروم گفتم؛ منم همین طور.

— من شما رو قبلا جایی دیدم؟

در حالی که بغض داشت خفم میکرد گفتم:

— نه... فکر نمیکنم که جایی همو دیده باشیم.

رها به مهدی نگاهی انداخت و گفت:

— عزیزم؟ آقا علی رو برای عروسیمون دعوت کردی؟

مهدی ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

— آخ یادم رفت...

— خب حالا بگو.

— علی که عین داداش نداشتمه، نیاز به دعوت نداره.

رها نگام کرد و گفت:

— میای آقا علی؟

دهنم خشک خشک شده بود...

به زور لبخند تلخی زدم و گفتم:

— حتما.

به یادت بیار...

سکوت و بی کسیمو یادت بیار...

اون بغض لعنتیمو یادت بیار...

اون گریه زاریامو یادت بیار...

یادت میاد؟ میگفتی آسمون اگه زمین بیاد...

همیشه عشقمی دوستت دارم زیاد.

هنوز از این دروغ تو خوشم میاد...

میبخشمت به اونی که میپرستی میدمت

میرم با اینکه مهربون ندیدمت...

با اینکه میکشه منو ندیدنت...

میبخشمت...

تو رو با بغض و گریه ساده میکنم

تو یادگاریات خلاصه میکنم...

میرم که با خیالت عاشقی کنم...

سخته برام به اون که با توئه حسادت کنم..

به جای خالی تو عادت کنم...

به خاطراتمون خیانت کنم...

حرف دلم با عکس تو یه عمره حق حق شده

با دیدنش دوباره عاشق شده...

تموم عمرم این دقایق شده...

میبخشمت به اونی که میپرستی میدمت...

میرم با اینکه مهربون ندیدمت...

با اینکه میکشه منو ندیدنت...

میبخشمت...

تو رو با بغض و گریه ساده میکنم...

تو یادگاریات خلاصه میکنم...

میرم که با خیالت عاشقی کنم

چندروز بعد، کارت عروسی رها و مهدی رسید دستم...

مهدی سپرده بود برا کل کارخونه شیرینی بگیرین و پخش کنن. همه بچه های کارخونه هم تو عروسی دعوت بودن.

لحظه ای که مهدی کارت عروسیو بهم داد خیلی ذوق زده بود و درست به اندازه ی ذوق اون من بغض داشتم، درست به اندازه ی حال خوب اون من داغون بودم.

نمیدونم من خوب تظاهر میکردم به خوب بودن یا مهدی نمیخواست متوجه شه حال من زاره!

امشب، شب عروسی عشقم بود...عشقم با رفیقم!...

اون روز رو تا خود شب سیگار کشیدم. سیگار پشت سیگار...

کت و شلوار مشکی که برا خواستگاری گرفته بودم رو پوشیدم. کتمو انداختم رو یه طرف شونه ام.

— علی؟

—جانم بابا؟

— بدون من میخوای بری؟

_کجا؟

— خواستگاری.

بغضم شکست، قطره اشکی رو گونه ام چکید... سریع صورتمو برگردوندم تا پدرم متوجه نشه.

_نه، خواستگاری نمیرم.

— پس کجا میری؟ مگه این کت و شلوار رو برا خواستگاریت نگرفته بودی؟ نکنه خجالت میکشی منو با خودت ببری؟ خجالت میکشی بگی من پدرتم؟

خم شدم و دستشو بوسیدم و گفتم:

_این چه حرفیه قربونت برم؟ هر کی علی رو میخواد باید پدرشم بخواد. شما برکت زندگیمی.

— فقط میخوام حالت خوب باشه.

_هست... باورکنین هست!

— مطمئن باشم؟

_آره قربونت برم!

— خب پس برو.

_کجا؟

— همون جایی که براش آماده شدی.

_می ایستم تا محمد بیاد. تنهاتون نمیذارم.

— محمد نمیاد.

— چرا؟

— وقتی اومد خونه، تموم خونه رو زیر و رو کرد. مدام میگفت پس کو این کیف لعنتی؟

— باس میگفتی کیف دست منه.

— بهش گفتم کیف رو دادم به علی.

— خوب گفتی...دیگه چیزی نگفت؟

— مهم نبود.

تو چشمای پدرم نگاه کردم و گفتم:

— بهتون بی احترامی کرد؟ دری وری گفت؟

— نه.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم؛ میدونم که چرت گفته، میدونم که دهنش چفت و بست نداره، میدونم به خاطر اینکه دعوامون نشه هیچی نمیگی، ولی حالیش میکنم...بهش حالی میکنم که نمیتونه به پدر من هر چرندی بگه.

— جوونه!

— سه سال پیش هر غلطی میکرد میگفتین جوونه، تموم نشد این جوونی؟ از کی تا حالا بی احترامی به بزرگتر، اونم پدر من شده جوونی؟ من آتیش میزنم جوونیو که نمیفهمه چی میگه.

از سر جام بلند شدم و کتمو دستم گرفتم.

— علی!

دستمو بالا بردم و گفتم:

__بابا لطفا بذار یک بار برا همیشه محمد رو ادب کنم. اون روزا که دزدی میکرد میگفتی جوونه باهاش تند رفتار نکن بدتر میشه ها، منم گفتم چشم!

زورگیری میکرد و هی تو خیابونا کتک کاری میکرد میگفتی جوونه غرور داره، بهش درشت نگو...از مهدی بدبخت اخاذی کرد گفتین صبر داشته باش...چقد صبر کنم بابا؟ چقد دندون رو جیگرم بذارم؟ والا به خدا جیگرم سوراخ شد. حرفی داره به من بزنه! نه به شما. اون که میدونه زندگی من شماین، دلیل نفس کشیدنم شماین! حالا بازم میخواین بگین صبر کنم؟

نمیتونم پدر من، نمیتونم قربونت بشم!

__اصلا نباید بهت میگفتم.

__دمتم گرم که گفتی.

پدرم چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت _خونه آقای جوادی دعا کميله...کمکم میکنی برم؟

__آره چاکرتم! چرا که نه؟

آقای جوادی همسایمون بود که هر هفته دعا کمیل میداشت. پدرمم که عاشق دعای کمیل بود، هر هفته میرفت.

به پدرم کمک کردم که بره خونه آقای جوادی.

وقتی یه گوشه اتاق نشوندمش دستشو بوسیدم و گفتم:

__بابا جون موبایلتونو گذاشتم تو جیب کتتون. وقتی بهتون تک زنگ زدم قرصایی که تو اون یکی جیبتون هست رو بخورین، باشه؟

— باشه پسر م.

— زنگ موبایلم بلند، قشنگ میشنوی.

— داری میری مواظب خودت باش!

— چشم.

دستمو گذاشتم رو زانوم و داشتم بلند میشدم که پدرم دستمو گرفت و گفت:

— کاش خودتم میموندی و دعا کمیل گوش میکردی.

— من الان آروم نیستم بابا... این مجالس مال فرشته هایی مثل شماست، نه ما.

— توام فرشته ای.

خندیدم و گفتم:

— آره، شیطانم یه فرشته بود...

الاناس که دعا شروع شه، من دیگه باید برم.

حدس میزدم که الان محمد باید کجا باشه.

همیشه این موقعا میرفت تو یه ساختمون نیمه کاره که پایین شهر بود، میرفت اونجا و مشروب میخورد.

رفتم تو همون ساختمون نیمه کاره.

محمد یه آتیش روشن کرده بود و یه گوشه، رو یه قوطی روغن نشسته بود.

وقتی منو دید از رو قوطی بلند شد و گفت:

— به... داش گلم!

دقیقا فهمیدم که مسته.

با نفرت نگاش کردم. فکر اینکه همچین موجود کثیفی به پدرم چرت و پرت گفته بود
منو دیوونه میکرد.

— داش علی بیا بشین چند تا پیک برو بالا.

— پدرم تو خونه جوادی نشسته و داره برا پاک بودن پسرش دعا میکنه، اون وقت من
دهنمو نجس کنم؟

— باو بیخیال...دنیارو عشقه!

— عه؟ دنیارو عشقه؟ باشه...

نزدیک تر رفتم، اون قدر نزدیکش بودم که صدای نفسای نامنظمشو می شنیدم.
— دنیای من پدرمه...

یه مشت به صورت محمد زدم، افتاد زمین.

— دنیای من شاد بودن پدرمه که امروز تو با حرفای مزخرفت ناراحتش کردی.

یه لگد به شکم محمد زدم...محمد از درد به خودش میپیچید.

— دنیای من کسیه که جوون پدرمو نجات داد،

ولی توی بی معرفت ازش اخاذی میکردی و مدام تلکه اش میکردی.

یه لگد محکم تر به کمر محمد زدم...

حسابی عرق کرده بودم.

بدون اینکه به حال محمد توجهی داشته باشم، رو قوطی روغن نشستم.

نفس عمیقی کشیدم و به آتیش خیره شدم.

— چند سال پیش یکی از شریکای مهدی که اسمش جمشید بود سر مهدی کلاه گذاشت. یه عالمه پول از مهدی بالا کشید بعدم غیب شد.

مهدی ام که از نامردیا و شیشه خورده های آدما خبر نداشت... خلاصه یه روز اومد دنبالم و با هم رفتیم دم یه خونه، گفت جمشید اینجاست. بهش گفتم خب زنگ بزن به پلیس.

گفت اول میرم داخل خونه، باهاش چند کلوم حرف دارم. وقتی حرفامو باش زدم بهت تک میزنم بعدش تو زنگ بزن به پلیس.

من موندم تو ماشین و مهدی رفت داخل خونه.

مدام به ساعت نگاه میکردم، خیلی طول کشیده بود.

زنگ زدم به موبایل مهدی اما جواب نداد.

حسابی کلافه شده بودم... دلمو زدم به دریا و رفتم داخل.

در نیمه باز بود.

وقتی رفتم داخل دیدم جمشید کف زمینه... زمینم قرمز شده از خون.

با نگاهم دنبال مهدی میگشتم، دیدم عین هو بچه ها که کار اشتباهی میکنن و تهش میترسن کتک بخورن، گوشه اتاق قایم شده. مدام میلرزید؛ رنگ تو صورت نداشت.

بهش گفتم: "چیکار کردی تو پسر؟ قرارمون فقط حرف بود که"

از شدت ترس لکنت زبون گرفته بود گفت: "به خدا اون دست به یقه شد، منم فقط هولش دادم. نمیدونم چطور سرش خورد به گوشه میز... هر چقد صداش کردم جمشید جمشید پاشو! به مولا غلط کردم، اصلا اون پولاً برا خودت، نوش جونت! ولی بلند نشد... حتی تکنونم نخورد.

رفتم بالا سر جمشید؛ بدنش عین یه تیکه یخ بود، ولی به شکل نامنظم نفس میکشید.

همون لحظه هیچ حساب و کتابی با خودم نکردم، به مهدی کمک کردم تا بلند شه. نمیتونست راه بره، انگار پاهاش سست بود.

بهش گفتم برو بشین تو ماشین و تا بیست بشمار...بعدم زنگ بزن به پلیس...بگو از تو این خونه صداهای مشکوکی میاد، فکر کنم درگیریه.

•مهدی چندبار پشت سر هم گفت: "نه نه نه نه! اگه این کارو کنم تو گیر میفتی، اگه یارو بمیره چی؟"

مدام هولش میدادم سمت در و میگفتم: "نه نمیمیره، داره نفس میکشه. زنده میمونه!"

اون قد گفتم و گفتم تا مهدی قبول کرد و رفت.

وقتی مهدی رفت، با یه دستمال هر جا که فکر میکردم مهدی ممکنه دست زده باشه رو پاک کردم....نمیخوام بگم نترسیده بودم چون اگه بگم دروغ گفتم.

محمد خندید و گفت:

_به خیال خودت میخواستی فردین بازی در بیاری! میخواستی رفاقت کنی برا آدمی که دو هزار ارزش نداره...از این جا به بعدشو نگو داش علی، نگو که خودم فوت آیم. جمشید نرسیده به بیمارستان تموم میکنه بعدم تو اعتراف میکنی که از جمشید طلب داشتی و خواستی بری بگیری که با هم گلاویز میشین و هولش دادیو و اونم تموم...تو اعترافاتم حرفی از مهدی نزدی! خانواده جمشیدم گفتن قصاص!

نیم نگاهی به محمد انداختم و گفتم:

__هه! خوبه ...

با اینکه زهرمار میخوری ولی حافظه ات خوبه.

فل

__پس چی خیال کردی؟ اون قدر که برا مهدی هر کاری کردی، برا من چیکار کردی
جز تحقیر؟

__اون قدر خوبی در حقت کردم که باعث شد هار شی و رو پدرم بلبل زبونی کنی!
بقیه قضیه رو بگم یا ملتفت شدی؟!

__نه بگو...شاید ما اشتب فهمیده باشیم.

__مهدی بهترین وکیل رو برام گرفت. مدام میومد میگفت نگران نباشیا خودم
هستم.

من از اعدام نمیترسیدم از ندیدن پدرم میترسیدم، از این که من نباشم و خدایی
نکرده دق کنه...درسته به تو سپرده بودمش ولی بازم خیالم جمع و جور نبود...تو
زندون روزام شده بود فکر کردن به بابام. شبام شده بود فکر کردن به بابام. از خدا
عمر دوباره خواستم که فقط یه بار دیگه بتونم دست بابامو ببوسم.
درست روز اعدام...لحظه ای که داشتم اشهدمو میخوندم و چهره بابام جلو چشم بود،
خانواده جمشید بخشیدن. مهدی تمام و کمال دیه جمشید رو به خانوادش داد.
ساکت شدم و هیچی نمیگفتم...محمد هم هیچی نمیگفت.

با صدای بلندی گفتم:

__چرا ساکتی؟؟ بگو که تو اون روزایی که زندان بودم مهدی چقد هوای بابامو داشت؟
بگو که همه چی پدرم حتی خورد و خوراک گردن مهدی بود، مهدی ام که کم
نمیداشت. اینارو چرا نمیگی؟ کور بودی؟ ندیدی؟ هان؟

__بسه باو داش علی! این قد مرد مرد نکن.

کی مرده؟ اون جوجه فوکلی؟ اون اگه مرد بود که با دختری که دوشش داشتی ازدواج نمیکرد... فکر کردی من احمقم؟ نمیفهمم این روزا مرگته؟ زیر بارونات قدم زدن و پاکت پاکت سیگار کشیدناتو نمیفهمم؟! اینه اون مرد؟ اون رفیق! چرا این قد گنده اش میکنی؟ اگه تو اون مدتی که نبودى و هوا باباتو داشته، وظیفش بوده. تو به خاطرش تا پای چوبه دار رفتی... به خاطرش چندسال تو یه زندون کثیف با یه مشت قاتل و قاچاقچی و معتاد خوابیدی! در صورت اینکه میتونستی کنار پدرت باشی... هیچ میدونی مهدی بُرد کرد؟

آره مهدی بُرد کرد که تو قتل و گردن گرفتی..

الان اونى که سوء سابقه داره تویی...اونى که یه عمر پشت میله ها زندون بوده تویی...چندسال جوونیتو دادی پای یه پسر که میگی مرده؟

مرد تویی! تویی که وجود داشتی و کاریو که نکردی گردن گرفتی.

— آره مهدی بُرد کرد، اما منم بُرد کردم. میدونی کی؟ همون موقعی که مهدی هزینه های بیمارستان پدرمو پرداخت کرد، همون موقع که دستمو گرفت و گفت بیا تو کارخونه کار کن. شاید اگه نمیگفت الان یکی بدتر از تو بودم.

اینارو بهت میگم که بدونی اگه من کاری کردم با عقل خودم بوده...از نظر تو ممکنه خریّت باشه، اما از نظر من چیز دیگه اس.

این قضیه یه چیزیه بین من و مهدی.

نمیخوام این داستان ذکر رو لبت باشه!

نمیخوام شبا که با رفیقات میشینی مست میکنی، بگی سلامتی داش علی بابت فلان کارش... نمیخوام بشنوم که اون روزای تلخ و زنده میکنی... آگه بشنوم یا ببینم شک نکنن زندگیتو به داستان تلخ میکنم که ذکر لب همه باشه.

از سر قوطی روغن بلند شدم و کتمو از رو زمین برداشتم، داشتم میرفتم که محمد گفت:

_این یعنی رفاقتمون تعطیل؟ این یعنی گور پدرت محمد؟ این یعنی مهدی و عشقه؟ بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم، گفتم:

_رفاقت به این سادگیا تموم شدنی نیست... به شب مست نکنی اینو میفهمی!
با صدای بلندی گفت:

_حالا کجا میری؟

میری عروسی مهدی و رها؟

عروسی رفیقت با عشقت؟

با قدمای تند رفتم سمت محمد، یقشو گرفتم و تو چشمات زل زدم گفتم:

_دفعه آخرت باشه اسم رها رو میاری! دفعه بعد خونتو حلال میکنم.

_باشه... اون کیف رو بدی دیگه نه میبینیم نه صدامو میشنوی.

— اون پولابرات زیادی بودن تو گلوت گیر میکردن.

_گلو من عادت داره.

— به پول مفت؟ آره؟

_تو بگو مفت! من میگم حق.

— اون کیف و با تموم پولاش دادم به مهدی. بهشم سپردم که دیگه بهت یه قرون پولم نده.

در ضمن حق اون چیزیه که بابتش زحمت بکشی نه که مفت مفت به دستش بیاری.
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
از زبان محمد:

وقتی شنیدم علی کیف و به مهدی برگردونده دیگه به هیچی فکر نکردم...مخم داغ کرد.

دستمویاش به طوری که علی نفهمه بُردم سمت جیبم...چاقومو درآوردم و با یه ضربه محکم کردم تو شکم علی.

—این بابت تحقیقات.

چاقو رو از شکمش درآوردم، یه ضربه دیگه زدم.

—این بابت اینکه منو به مهدی فروختی.

علی رو زانواش افتاد...دستشو گرفته بود به شکمش. هر دو دستش غرق خون شده بود.

وقتی تو اون حالت دیدمش خندیدم و گفتم:

—وای داش علیو نگا کن! جلوم زانو زده.

امان از این تنهایی...

شدم مَث دریایی که هر طرف میچرخه تو ساحلش تویی...

سرابتو میبینم تو قلب هر آینه تمام فکرش آینه مقابلش تویی...

خدا منو ببین این زندگی رویای من نیست میدونم اینجا جای من نیست...

خدا منو ببین...

خدا منو ببین رویامو برگردون به شبهام من زندگیمو از تو میخوام خدا منو ببین...

رفیق هر شبم تنهاییمه...

اینو نگاه من به همه میگه...

اگه فکر نجات هر دومونی... به من فرصت بده یه بار دیگه...

خدا منو ببین این زندگی رویای من نیست میدونم اینجا جای من نیست..

خدا منو ببین...

خدا منو ببین رویامو برگردون به شب هام..

من زندگیمو از تو میخوام...

خدا منو ببین...

خدا منو ببین

از زبان علی:

فوتبال بازیام با بچه های محل، با یه توپ چهل تیکه پلاستیکی...

کیکای خوشمزه ای که مامانم میپخت...

زیر زمین تاریک و نمور خونمون که گاهی برا اینکه از بابام کتک نخورم اون جا قایم

میشدم...

سیگار کشیدنای یواشکیم بعد از فوت مادرم...

به زور کتک درس خوندنام...

آشنا شدنم با رها...

روزای عاشقانه ای که داشتیم...

قول و قرارامون...

مهدی...

لحظه تصادف رها...

همه و همه جلو چشمم اومدن...سرد بودم و به خودم میلرزیدم، دهنم خشک بود.

به سختی از تو جیب شلوارم موبایلمو درآوردم.

موقع قرص خوردن بابام بود.. دستام بی جون شده بودن...شماره بابامو که تو حافظه

بودم گرفتم، بعد از چندثانیه قطع کردم.

رو زمین متوجه یه چیزی شدم که برق میزد.

دستمو دراز کردم که برش دارم، اما نمیشد.

به نظر فاصله اش کم میومد ولی خیلی ازم دور بود...

بعد از چندثانیه متوجه شدم اون چیز براق گردنبنده رهاست. همون گردنبندی که

روز تولدش بهش دادم. همون گردنبندی که به خاطرش تصادف کرد. از اون روز به بعد

همیشه همراهم بود. لابد از جیب کتم افتاده.

چشام تار شده بودن...

جسمم هر لحظه یخ تر شده بود.

اون لحظه دوتا آرزو داشتم...بوسیدن دست پدرم و دیدن دوباره رها، مطمئنم که الان عین فرشته ها شده.

اما گاهی چقد آسون یادمون میره که هر لحظه ای اجازه ی آرزو کردن نداریم...
من اون لحظه آرزو کردم و آرزوم آرزو موند.
آرزوم همراه با خودم خاک شد.

از زبان آقای جوادی:

وقتی کرایه نشین بودیم به خانومم گفتم اگه خدا کمک کرد و صاحب خونه شدیم،
نذر میکنم هر هفته تو خونمون دعا کمال بذاریم. وقتی ام که خدا کمک کرد و خونه
دار شدیم سر نذرم موندم.

آقا مجتبی از کسایی بود که همیشه برا دعا کمال نفر اول بود.
امشبم مثل همیشه بود...پسرش آقا مجتبی و آورد داخل و یه جا نشوند، بعدم چند
کلمه ای حرف زدن و علی رفت.
خونه مثل همیشه شلوغ بود.

وسطای دعای کمال یه سینی چای ریختم و بُردم. به آقا مجتبی که رسیدم دیدم
سرش پایینه...گفتم: "بفرما آقا مجتبی!" بازم هیچ عکس العملی نشون نداد.
تکونش که دادم دیدم بی حال افتاد.

تو سرم زدم و گفتم یا ابلفضل!
با کمک بقیه بردیمش بیمارستان.

همه دست به دعا بودیم ...ازش بدی ندیده بودیم، مرد خوب و محترمی بود.

بعد از چند دقیقه دکتر او آمد و گفت: "نتونست تحمل بیاره"...

ساعت ۹ بود که موبایل آقا مجتبی زنگ خورد.

رو صفحه که نگاه کردم دیدم نوشته "پسرم"

نمیدونستم جواب بدم یا ندم...اگه جواب میدادم چی بگم؟

تا میخوام جواب بدم تلفن قطع شد.

بعد از اون چند بار خودم به علی زنگ زدم، اما جواب نداد.

همه همسایه ها میگفتن خوشا به سعادت آقا مجتبی تو مجلس دعا کامل چشاشو از این جهان بست.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

از زبان رامین:

باورم نمیشد که رها اون قدر بزرگ شده باشه که عروسی کرده باشه و از ما جدا شده باشه.

وسطای عروسی مهدی مدام سراغ علی رو میگرفت، مدام میگفت تو علی رو ندیدی؟ منم میگفتم نه، ندیدم که بیاد!

بیچاره مهدی خبر نداشت که علی عاشق رهاست...درسته که من با ازدواج رها و علی مخالف بودم، ولی دلم نميخواست علی داغون شه، ولی شد...شاید سرنوشتش بود...

روزی آخر تو کارخونه حسابی کلافه بود.

در کل امشب عروسی مهدی و رها با باشکوهی هر چه تمام تر برگزار شد...

برا اولین بار تو چشمای مادرم برق خوشحالیو دیدم. مدام میگفت رها که خوشبخت شد و خیالم راحت شد، توام ازدواج کنی دیگه هیچ دغدغه ای ندارم. منم با این حرف مامان حسابی سرخ و سفید میشدم.

عروسی که تموم شد، رفتم پیش مامان...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

— خسته نباشی پسر، ایشالا عروسی خودت.

— شما هم خسته نباشی... ممنون.

مادرم نفس عمیقی کشید و گفت:

— دیگه خیالم راحت شد، مدام استرس داشتم.

— چرا؟

— وقتی رها آرایشگاه بود یه پسره یه نامه آورد.

— نامه؟

— آره.

— از طرف کی؟

— از طرف علی... من قبل از اینکه رها متوجه شه نامه رو تحویل گرفتم و گذاشتم تو کیفم.

— چی نوشته بود؟

— وقت نشد بخونم.

مادرم نامه رو از کیفش درآورد و داد به من.

پاکت نامه رو که باز کردم دیدم چندین صفحه اس...نمیدونم چرا، ولی دوست داشتم
که نامه رو بخونم.

"سلام عشق قشنگم..."

میدونم که امشب خیلی قشنگ شدی.

ای کاش من داماد اون مجلس بودم! ای کاش من کنار عروسک قشنگی مثل تو می
ایستادم.

نمیدونی که چقد غیرتی ام، آخه همیشه تو رو کنار خودم تصور میکردم نه کس دیگه
ای...

همیشه تو رویاهام تو فقط حق داشتی کنار من باشی، اما امشب عروس یکی دیگه
هستی...

امشب دست تو دست یکی دیگه میرقصی.

امشب چشم در چشم یکی دیگه میشی و میگی: "دوستت دارم"

امشب جسم و روح متعلق به یکی دیگه میشه، یکی که من نیستم.

میدونی چیه رها؟ بعضی از روزا اون قدر بهت فکر میکردم که گاهی میدیدمت یا
صداتو میشنیدم...میدونم توهم بود، اما توهم قشنگی بود.

بعضی از روزا اون قدر رویا پردازی میکردم و تو خیالم خودمو و خودتو تصور میکردم
که زمان از دستم در میرفت. تو این مدت که با هم بودیم، تو این مدت که تو قلبم
بودی مدام به خدا التماس میکردم، میگفتم: "خدایا از بچگی ازت هیچی نخواستم،
هر بلایی سرم اومد نگفتم چرا! نگفتم چرا من! ولی این دفعه یه خواسته ازت دارم
نوکرتم! رها بشه مال من...اصلا رها برا من، کل دنیا برا بنده های دیگه ات".

گاهی شک میکردم که خدا به حرفام گوش میدهد.

از یکی شنیده بودم اگه پدر و مادرت ازت راضی باشن خدا حرفاتو خوب گوش میکنه.

رفتم سر خاک مادرم و کلی باهاش صحبت کردم... آخرشم سنگ قبرشو بوس کردم.

رفتم خونه پیش پدرم، دستشو بوسیدم و گفتم: "بابا جون ازم راضی هستی؟"

پدرم میخندید و میگفت: "آره پسر، راضی ام".

میرفتم بالا پشت بوم و سرمو میگرفتم رو به آسمو، آخه از بچگی بهمون گفته بودن

خدا تو آسموناست. سرمو بالا میگرفتم و میگفتم: "خدایا پدر مادرم ازم راضی ان"

حالا دیگه حرفمو گوش میدی؟!

بگم رها مال من، نه نمیگی؟!

بگم رها عشق من، نه نمیگی؟!

بگم رها زندگی من، نه نمیگی؟!

وقتی ماجرا مهدی و فهمیدم بغض کردم! آره بغض کردم...

یه عمر بهم گفته بودن مرد گریه نمیکنه، مرد بغض نمیکنه، ولی وقتی نتونی چیز یو

نگه داری، وقتی حق انتخاب نداشته باشی گریه که هیچ، ضجه میزنی.

دوباره رفتم بالا پشت بوم، گفتم: "خدایا مگه نگفتم رها برا من؟ چرا گذاشتی یکی

دیگه بیاد تو زندگیش؟ اونم کسی که بهش مدیونم...خواستی منو امتحان کنی؟

من همش یه بار عاشق شدم، یه بار اسم یه دختر و زبون آوردم و گفتم میخوامش...

کجاست مهر بونیت؟

کارم شده بود سیگار پشت سیگار...

رامین بهم گفت تو همه زندگیتو مدیون مهدی هستی، راست میگفت.

میگفت تموم خرج بیمارستان پدرتو مهدی داده،

راست میگفت.

میگفت با وجود سوء سابقه بهت کار داده، راست میگفت.

همه حرفاش راست بودن...نشستم با خودم حساب کتاب کردم، با خودم گفتم علی

میتونی رها رو خوشبخت کنی؟ میتونی قد مهدی خوشبختش کنی؟

به یه کلمه رسیدم اونم یه "نه" گنده بود.

نمیتونستم خوشبختش کنم.

نمیتونستم خودخواه باشم و از یه زندگی مرفه جدات کنم و بیارم تو یه زندگی پر از مشکل.

شنیده بودم خرج عمل مادر تو عموت داده، حتی پول خونتونم اون داده...نمیتونستم کبریت بگیرم زیر زندگیت.

مهدی دوست داشت و میدونستم اگه بفهمه پای من وسطه ممکنه بدترین آدم بشه برات. گاهی حتی اونیه که عاشقته میتونه بدترین آدم شه برات.

اون شب تا صبح با خودم درگیر بودم آخرشم تصمیم گرفتم که بسپارم دست مهدی.

بدترین چیز اینه که یه مرد عشقشو راهی کنه سمت جاده ای که ته اون جاده یه مرد دیگه واستاده.

خیال نکن برام این تصمیم آسون بود. برا مردی که تنها چیزش غیرتشه این تصمیم براش سخت تر از مرگه.

اما این جور تو خوشبخت میشدی.

اون روز که بهت گفتم بیا همون کافی شاپ همیشگی، خواستم بهت بگم برو.
انتظار هر عکس العملیو ازت داشتم. انتظار داشتم بهم بگی نامرد، بگی بی لیاقت...
طوری حرف زدم که غیرمستقیم کلمه برو رو گفته باشم. تو خودت متوجه شدی برا
همین بهم ریختی.

بعد از اون تصادف، بعد از اون اتفاق لعنتی مدام خودمو مقصر میدونستم.

دوباره رفتم بالا پشت بوم، سرمو بالا گرفتم.

گفتم خدایا فقط خوب شه... فقط چشاشو وا کنه، اصلا من گم میشم از زندگیش...
خدایا فقط از رو تخت پاشه... اصن دیگه نمیخوامش. به خدا میدمش دست مهدی
میگم خوشبخت شین. شاید تقصیر منه، شاید اگه این بلاها سر رها اومده به خاطر
وجود من تو زندگیشه...

با خدا حرف میزد و گریه میکردم و سیگار میکشیدم.

وقتی به هوش اومدی، دوباره رفتم بالا پشت بوم گفتم خدایا نوکرتم... رو قوлам
هستم، رو حرفام هستم... ولی فقط یه بار دیگه ببینمش.

راه افتادم سمت بیمارستان که رامین نداشت برم داخل... بهم گفت تو این بلا رو سرش
آوردی... بس نیست؟ بس نیست این قدر که عذابش دادی؟ اگه واقعا یخورده
عاشقشی پس برو... تو چجور عاشقی هستی که دوست داری عذاب کشیدن عشقتو
ببینی.

بعد از اون حرفا من رفتم...

شام شده بود گوش دادن به آهنگای مشترکمون...یه جوری شده بود که با آهنگای
شادم گریه میکردم! آخه بقیه نمیدونستن که من و تو این آهنگارو با هم گوش
دادیم...

هر آهنگی چه شاد چه غمگین، اگه یه روزی دو نفره گوش داده شده باشه و بعدا یه
نفره گوش داده بشه، غمگین ترین آهنگ دنیا میشه.

شبا تا خود صبح قفل رو عکسات...

زل میزدم تو چشمت و باهات حرف میزدم...

وقتی از اتاق بیرون میومدم بابام میگفت:

__با کی حرف میزدی این وقت شب؟

دلم میخواست بگم حرف زدن با عکساش که شب و روز و وقت و بی وقت نداره.

وقتی فهمیدم فراموشی گرفتی اون قدر بهم ریختم که حوصله هیشکیو نداشتم حتی
خودمو.

اما بعدش گفتم خوش به حال رها که فراموش کرده؛ شاید این یه لطف باشه از طرف
خدا.

بذار تموم خاطرات خوب دو نفرمونو خودم تنهایی به دوش بکشم.

بذار تنها کسی که زجر میکشه خودم باشم، بذار تو مغزت پاک باشه از هر چی خاطره
اس.

خاطره ها کشنده ان...خاطره ها بدتر از هر نوع صلاح سرد و گرم...

پس خوشبخت رها...

اون روز وقتی تو کارخونه دیدمت و بهم گفתי شمارو قبلا جایی ندیدم؟ خواستم گردنبند و از جیبم در بیارم، خواستم بگم عشق قشنگم یادت نیست؟ قلب من مال تو بود و قلب تو مال من.

خواستم بگم اما نشد...

آب دهنمو قورت دادم و همراه باهاش بغضمم رفت پایین. گفتم: "نه"

شاید ندونی، ولی میدونی کی نابودم کردی دختر؟! وقتی که به من گفתי آقا علی و به مهدی گفתי عزیزم...

بعدشم برای عروسیت دعوتم کردی.

با خودم گفتم یعنی خدا فکر میکنه من اون قدر قدرتمندم که برم عروسی عشقم؟

برم دست بزنم براش و بگم خوشبخت شی؟

یعنی میتونم بدون اینکه خورد شم و بغضم نشکنه تو رو نگاه کنم و بگم مبارکه؟

یعنی میتونم؟

ولی رها... تو این همه حال بد، یه چیزی حالمو خوب میکنه اونم اینه که خوشبخت میشی...

تو با مهدی خوشبخت میشی و من بیننده خواهم بود، بیننده خوشبخت شدن تو و مهدی...

بیننده دیدن فیلم خوشبختی شما دو تا.

نگران من نباش رها... فقط خوشبخت شو!

بذار بین من و تو، حداقل تو خوشبخت شی.

من باید تحملمو زیاد کنم... باید قوی شم... اون قدر قوی که یه روزی بچه ات منو
عمو صدا کنه و منم بدون اینکه اون لحظه بغض کنم بگم: "جونم"

الان تا عروسیت تقریبا پنج ساعت مونده...

آخرین حرفامو با خدا گفتم. کجا؟ همون بالا پشت بوم. بهش گفتم باشه مال من نشد،
اما لااقل خوشبخت شه. ببینم که خوشبخت میشه.

فقط موندم که چطور فراموش کنم؟ یعنی ممکنه فراموش شی؟

با سیگار کشیدن میتونم درد نبود تو واسه خودم کم کنم؟

میتونم برا فرار از خاطراتمون کاری کنم؟

میتونم وقتی صدات تو مغزم میپیچه کاری کنم؟ مثلا هندزفریمو بذارم تو گوشم و
صدا آهنگ و تا آخر ببرم بالا!

اصن بگو ببینم! به نظرت خدا تحملم میکنه؟

تحلمم میکنه که هرروز و هر لحظه پیام راجع به تو باهاش حرف بزنم و بهش گله کنم.
دیگه نمیخوام بنویسم...

میخوام این لحظه های آخر عکساتو خوب نگاه کنم، آخه وقتی مال یکی دیگه میشی
خوبیت نداره عکساتو تو گوشیم نگه دارم.

ای کاش منم فراموشی میگرفتم... نمیدونی گاهی چقدر خوبه!

اصلا نمیدونم چرا اینارو نوشتم...

نمیدونم این نامه به دستت میرسه یا نه.

اگر دستت رسید، شاید هیچ کدوم از این اتفاقات و یادت نیاد.

"خوشبختیت آرزومه...حتی با من نباشی، حتی از خاطره هامون جدا شی".

.

.

مادرم از رو صندلی بلند شد و گفت:

__هه! چه مزخرفاتی واقعا...این نامه رو نابود کن رامین. همون بهتر که رها نخوندش.

از زبان مهدی:

رها رو به روی آینه بود و داشت موهاشو شونه میزد، منم خیره شدم بودم بهش. باورم نمیشد که مال من شده.

یاد هدیه ی علی افتادم، یه گردنبند که دوتا قلب بود. رو قلب اول نوشته بود مهدی و رو قلب دومم نوشته بود رها...

رفتم سمت رها، موهاشو جمع کردم و گردنبند رو انداختم گردنش.

رها لبخندی زد و گفت:

__چقد قشنگه.

__اینو علی به عنوان کادوی عروسیمون داده بود که بهت بدم، ولی من فراموش کرده بودم.

__علی؟

__آره دیگه! یادت نیست؟ همون پسری که تو کارخونه حسابداره، تو اتاق من دیدیش.

__آهان.

__خیلی بهت میاد.

رها با دقت به گردنبند نگاه کرد و گفت:

— این گردنبند چقد برا من آشناست... حس میکنم یه جایی دیدمش.

— شاید قبلا تو یه طلا فروشی دیده باشیش.

— نمیدونم، شاید! در هر حال از آقا علی خیلی تشکر کن

— ازش دلخورم، دیشب نیومد برا عروسیمون. با اینکه بهش گفته بودم مهمه که باشی.

— خب لابد کار داشته.

— الانم هر چی زنگ میزنم گوشیشو جواب نمیده.

رها یهو دستشو گذاشت رو قلبش.

— چی شد عزیزم؟

— نمیدونم... یهو تپش قلب گرفتم.

— آخه چرا؟ چی شد یهو؟

— نمیدونم.

کمک کردم رها بره سمت تخت و دراز بکشه. یه لیوان آب براش آوردم، جرعه ای نوشید و گفت:

— دیشبم اینجور شدم.

— پس چرا بهم نگفتی؟

— فکر کردم به خاطر استرس عروسیه.

— حتما باید بریم دکتر.

گوشه تخت نشستم و موهای رها رو ناز میکردم.

— رها؟

— جانم؟

— هیچ میدونی تا حالا بهم نگفتی دوستت دارم؟!

رها سرشو پایین انداخت...

— هیچ میدونی من عاشق اینم که عشقم بهم ابراز علاقه کنه؟!

— مهدی من...

— هیس... باشه خانومم، نگوا! هر وقت حس کردی وقتشه بگو.

از زبان رها :

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

گردنبندی که مهدی انداخته بود گردنم، خیلی به نظرم آشنا می اومد، اما نمیدونم قبلا کجا دیده بودمش.

زیاد حال و روز خوبی نداشتم. تپش قلب همراه با درد قلب داشتم... نمیخواستم به رو خودم بیارم که مهدی نگران شه.

از رو تخت بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.

مهدی که در حال تلویزیون دیدن بود، گفت:

— استراحت کن عزیزم.

— میخوام برا نهار یه چیزی درست کنم.

— ولش کن! زنگ میزنم یه چیزی بیارن.

— دست پختم بد نیست ها!

— بر منکرش لعنت... نمیخوام خسته شی.

— نه خسته نمیشم، خیلی آشپزیو دوس دارم.

— باشه خانومم.

وقتی رفتم تو آشپزخونه، موبایل مهدی زنگ خورد. داشتم پیاز خورد میکردم که یهو صدای مهدی رو شنیدم.

— چی؟ چطور ممکنه؟

تپش قلبم بیشتر شد...

رفتم سمت مهدی.

— چی شده مهدی؟

مهدی سرشو پایین انداخته بود.

— مهدی داری نگرانم میکنی، پرسیدم چی شده؟

مهدی سرشو بالا آورد. تو چشمای مهدی نگاه کردم، اشک تو چشماش جمع شده بود.

— علی رو کشتن... علی رو...

گریه امونش نداد... رفت تو اتاق و درو بست.

و من موندم و یه حس غریب...

من موندم و بغضی که نمیدونم برا چی چنگ انداخته بود به گلوم.

بعضی اوقات دو نفر به هم قول میدن که با هم باشن... بینشون یه رابطه عاشقانه شکل میگیره... تو خواب و بیداری با هم.

تو رویاهاشون باهمن... به هیچ کس دیگه ای فکر نمیکنن... چشمشون کس دیگه ایو نمیبینه.

اما همیشه خواستن دو نفر کافی نیس...

گاهی شرایط یا گاهی هم گذشته ی آدما، باعث میشه که اون دو نفر از هم دور شن. چشاشونو وا میکنن و میبینن یه فاصله بینشونه، زیاد...

اولش میترسی ولی بعدش تموم جرعتتو جمع میکنی و میدویین سمت هم دیگه... تو اون مسیر طولانی ممکنه راه اصلیه گم کنی... ممکنه بیراهه بری... ممکنه خسته شی.

ممکنه زمین بخوری یا هزارتا مشکل دیگه...

ولی بازم با تموم قدرتت ادامه میدی...

زمین که خوردی، محکم تر از قبل از جات بلند میشی و دوباره مسیر درست رو ادامه میدی.

گاهی اوقات وقتی با خودت فکر میکنی ته جاده عشقت منتظر ته سرعتت... انگیزت بیشتر میشه... با خودت میگی بذار زمین بخورم...

بذار زانو هام زخم شه... هر اتفاقی که بیفته من باید تا ته این مسیرو برم.

با تموم قدرت میدویی...

ولی بعد از اون همه مشکل و سختی در حالی که نفس نفس میزنی میبینی ته جاده عشقت نیس... یکی دیگه اس!

فریاد میزنی...

به زمین و زمان شکایت میکنی....

مدام میگی خدایا؟ چرا سرنوشتمون مثل دو خط موازی شده؟! چرا هر چقدر تلاش میکنیم به هم نمی‌رسیم؟!

با صدای بلند تری میگی: "اصلا خدایا این کیه؟! این که عشقم نیست!"

شروع میکنی به گریه کردن...

تو اوج گریه هات میگی: "خدایا این چه سرنوشتی بود که برامون نوشتی؟"

ولی بعد ها متوجه میشی که اصلا خدا برا نوشتن سرنوشتت دست به قلم نشده بود، تو خودت سرنوشتتو نوشتی.

اگه از هم جدا شدین، اگه بینتون فاصله افتاده، خودت خواستی.

خودت خواستی نویسنده خدا نباشه... خودت خواستی نویسنده خدا نباشه.

حالا هم گله نکن...

از این به بعد زندگیتو دست خدا بسپار.

پایان